

۳۵۲۳

۳۵۲۳



دیوان حکمت

دیوان حکمت  
ناصر خسرو



بازدید شد  
۱۳۸۱

این کتاب در دست آقای  
عطاءالله خان منقر شده  
بیدار نمودم توسط آقای  
رواننده شیرازی



کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب	دیوان حکمت	شماره ثبت کتاب
مؤلف	حکیم ناصر خسرو	۵۰۶۴۵
مترجم		
موضوع	۳۵۲۳	
	۲۵۱۴	

بازرسی شد  
۲۷ - ۲۶

خطی، فهرست شده  
۲۵۱۴





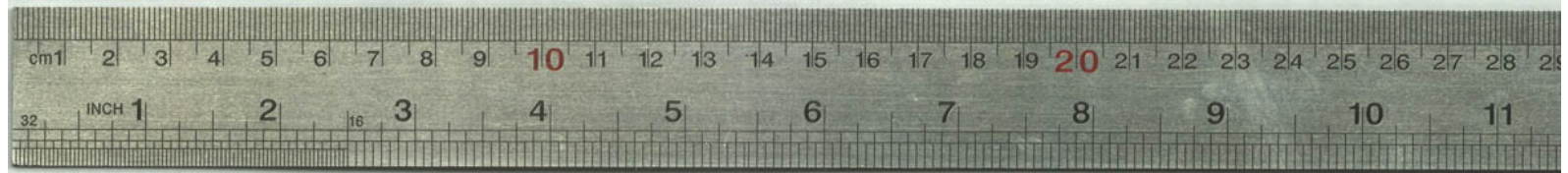
بسم الله الرحمن الرحيم

براه دین بی رخت از آن بی باریم  
 چو روز دوزخه ما گرفت اگر بسند  
 این لبان ستاره بر روز پنجم  
 در کتب جن جنان شایع بسند  
 بگفت و فرود بر فرود مردان را  
 یکی زنا چو گل است دلی چو خار بطبع  
 سخن بعب بگویم تا زیند بگر  
 سخن چه بکند کز من و تو هر دو کیم  
 همان هدای همان را من چو ریشیت  
 بیای تا من و تو هر دو ای در خفا  
 بلج و شفا تا غار تا سخن کویم

که راه با خط و ما صیفت دلی باریم  
 بجز شب بر دیم ای چه سره او داریم  
 خشم خنق و شب با بریم و پیداریم  
 چو آفتاب سوی عقول چه پیداریم  
 و گز نه با همه از روی سخن هواییم  
 اگر چه یک سره جو بون گلزاریم  
 جدا شویم که هر دو اول گفتاریم  
 که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم  
 که بگویم بین بوستان در استیواریم  
 ز بار و زینش کی پاشنی فرسواریم  
 که با زنده تو خانه آواریم

اگر دای بجز ما صیفت دلی  
 همه دلی از خلق بهتر نه چه بود  
 خزینه دار خدا یزد تروی هدای  
 بنام سبکی در زینار دین انداز  
 زغم سینه ما گندم است مهر تو گاه  
 بجز آن چو تو خست گشته نیست  
 زهر تو که می خویشتن هلاک کنی  
 چرا گیم که مستی و بجز ما را  
 در آن فعل که تو حکمت شنود شوانی  
 ترا که ما کردیم بجهت تریاق است  
 ترا که کوزار دست که چمداری  
 تو که چون دوا گر می نیاری گشت  
 خود زهر چه دادند ما که ما بجز د  
 کمن بی تو و بی کنی چرا فرزند  
 چرا که اگر کیم با رحمت سوی خداست

ترا که گشت که ما شیفه است از دایم  
 که از خزان و خلافت ن بزرگ تو داریم  
 ای جبار بر بندگی ما کاسه الیم  
 رسول را ز دل پاک صفت الفایم  
 کمان مهر که چو تو ما ستور و که تو داریم  
 که خویشین بگشاید تو ما که استیواریم  
 به پیشی همان روز شب به تیبیم  
 اگر چه سخت بیاری از تو ما داریم  
 همیشه با تو حکمت دهان بسایم  
 ز ما بخواه کمان چون بری که ما داریم  
 شمشیرش است سوی ما که ما بیایم  
 چرا چون ترا ما بجان خریداریم  
 کی صدای برست و کی کند کاریم  
 فدای ما را که ما ندانی محنت داریم  
 بیست خویش کز خار و ما که فریادیم





چرا بیا بیا نک و خردش و خفاں بی منی  
چرا بر آو و بخیر زوزه بیند و نماز  
چه دلایر زده ان مار از جملی جسمه ان  
اگر بغض و خرد بر خزان خدا و نمیم  
خرد تواند جستن رکار و چون و چرا  
خرد چرا که گوید که ما با هم خدای  
بچون نمانم ما را چه اسمی را اند  
دگر گناه نخواهد زنا و ما بکنسیم  
و دگر بچو است وی آید همی کنه ارا  
اگر مر این که سخت را تو بکش بی  
و دگر تو کرد چنین کار با نیاری گشت  
اگر تو از خود و جسته جوی بیزاری  
و دگر پرسسی زین مشکلات مر مارا  
بیست خاطر روشن بنای سگوار  
مبارزان سپاه شرفقیم و قران

کلک نیست سبکبار و ما سبکباریم  
چرا من و تو بین کار ما کران باریم  
مگر خرد که بران برستد رسا لایم  
همان بغض و خرد بندگان جباریم  
که بی خرد پیش ما درخت بی باریم  
چرا که یک سرمانش بر روز ما باریم  
خدای اگر سوی او خونی دکنه کاریم  
نه بنده ایم خداوند را که گفت بریم  
نه ایم عهی و بن سبک و خوب کردیم  
خفت بجان و بدل بنده وار بگدایم  
میاد از بر ما دور شود که ما ناریم  
نه مرد می و ز تو ما بجهده بیزاریم  
پیشش حمله تو پای سخت نشایم  
بر او دریم بچرخ و بر ز تو بنگاریم  
از آنکه شیعت حیدر سوار کردیم

بزد مردم چهار نا خوش است شکر  
یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما  
سپه نباشد پا بندستور بر بگرد  
هر که چون خرفنه خواب و خور است  
ایک شکت پر زلفت جان تنی  
گر ترا خربت پرستی کار نیست  
آذبت که تویی که خرد و بز  
گر در خفت از بهر بر باشد عزیز  
تن بجان زنده است و جان زنده علم  
علم جان جان تست ای شو شبار  
سوی دانای برادره این نک  
چشم دل را با ز کن بنسکر کون  
زیر این چادر که کن کز نبات  
بزد دست لشکری دشمن شکر

شکت نیست که ما نزد تو ز گفتاریم  
چو ما رو مور چه بسیار و ما نبیایم  
روا بود که شمارا سپاه نشماریم  
گر چه آدم صورت است آنم خراست  
چون کنی پیدار کایزد دلور است  
چون همی لغت کنی برت پرست  
تنت چون بت پر ز نقش ادر است  
جان بر است متن درخت برود است  
دانش اندر کان جانت کوهر است  
گر بجوی جان جانرا در خور است  
جان خفت را علم جان را ما در است  
ز آنکه گفت داد که میگویند گراست  
شکری بسیار خواهد و بی مر است  
کان بجاه و منزلت دین بر است



دین خردمند سخن دان زان سپس  
کس نه شکر و پدید زیر چادری  
هر کسی را درین چادر درون  
انبت گوید کرد کار ما  
وانت گوید کرد کار نیک و بد  
نیت چیزی هیچ ازین کنبه برود  
کار زردان صبح و بنگونی و خیر  
وانت گوید بر سر هفتم خلک  
صد هزاران خوب رویا نماند نیز  
دا که او را است نیت خورد و خوب  
کرت ما ز بر این چادر بسند  
این بی کشتنت کورا با زبان  
جای ریخ داندست این ای بسر  
زین خلک پرودن تو که دانی که بخت  
قول این دآن دران نماید بکار

مهر و سلا هر دو شکر است  
این حدیثی بس شگفت و نادر است  
خاطر جو یا برای دیگر است  
چسج و باد و آب و خاک و آذر است  
ایزد دادار و دیوانه است  
هر چه است انبت که یکسر اید است  
کار دیوان جنگ و رشتی و سر است  
جوی آب و باغ ناز و عجز است  
هر کی گوی که ماه انور است  
این سخن زنی او مجال و مکر است  
راز بر دانی برودن دین چادر است  
آتش است و خاک تیره لکر است  
جای آبی و شادی دیگر است  
کاین جھاری بس بلند بی در است  
قول قول کرد کار اکبر است

قول این ز بسز و جملش به بین  
پنهان کن قول ما تو شش به است  
چشم و کوشش خلق به قول رسول  
قول او را نیت جبر عالم زبان  
خط او بر دفتر شعی ای ما  
این جهان در جنب فکرهای ما  
هر که زایر و سیم و ز جوبه ثوب  
نیت سوی من سر قیصر خطیر  
چون می قیصر ز زرافسره کند  
کرهی صیرفی بیاید مان خسرید  
از نیاز است اجازت عزیز  
روی دینار از نیاز است نیت  
کره شتی تشنه باشد رود خسر  
در نه باشد تشنه او را سبیل  
آب خویش با تشنگی نا خویش بود

قول و خط من ترا خود از بر است  
خط او از خط ما بیکو تر است  
از خط او از قول او کور و کرامت  
خط او را شخصی مردم دفتر است  
چشم و کوشش و عیش و عقل و خاطر است  
چو اندر جنب در یاس عز است  
بدنش و بهشی و شوم اثر است  
کر ز زرافسره او را افسر است  
نیت او قیصر که خراب است  
در نیت آنجا حالت از ز است  
در نه ز زرافسره سکه سوه است  
در نه زشت و خشک از زرد و لاعرا است  
او بهشتی نیت بل خود کافر است  
کر چه سرود و خویش بود نا دور است  
مرد سیراب آب خویش را مکر است



در پشت از خانه زرتین بود  
این همه در مرز و مشنگ را کلید  
که گنجانه در در راه در شده  
هر که بر تنزیل بی تاویل رفت  
مشک باشد لفظ و معنی بوی او  
ممنوعه خسته تنزیل را  
مشکل تنزیل بی تاویل او  
ای کشت بنده در خیمه قرسان  
دوستی تو فرزند ان تو  
از دل ان را ماری و چاکریم  
ظاهر ما زده حمت را  
ای انکه ندیم با ده و جامی  
چون دشت حیرت بر سر در پوشد  
که در شته بدشت با تاش بی

قیصر اکنون خود بفرود پس از راست  
چو از خانه رخا نه بعبه است  
این مبارک خانه را در حیدر است  
او چشم راست بود درین امور است  
مشک بی بوی پسر خاکستر است  
معنی و تاویل حیدر زود است  
بر کلوی دشمن دین بخر است  
بی کشت ایشهای خوبت خیمه است  
مر مرا نوردل و سایه است  
کو ترا از دل روی و چاکر است  
در غریب بی خیانت زگر است  
باعمر مگر بر این نفر جامی  
واید بدشت وستی از نامی  
که حفته بزیر شت خدادامی

بگشت تو ز می چس بر تو  
خوشت ترا سحر کمان روشن  
لیکن طلفت همی بفرجامه  
دایم بشکار در راهی تاری  
چو رخا زود از اینت بهر تو  
فردا بعضا هست باید رفت  
تدالفت لام شد بگر  
از حوضی بوقت بهشت چون  
چون داد بخواهم از تو بستانم  
ای دون شب روز بر سر تو  
در دنیا سخت سخن و در دین  
نوی تو نیامد است بفر  
هر روز بند امی دگر باشی  
لیکن چو کسبت بهمان خوانم  
که از نصیبت بر دگر باشی

از نبر صبه مانده بدین فامی  
از جامه بجامه نامی  
فرجام مگر که فشته بر جامی  
و آگاه نه که مانده در دانی  
هر چند که بر فلک چو بهرامی  
امروز چنین چو یک یک چو خرمی  
مگر چندین بزاعنک لای  
در عالم بوقت شام در شامی  
لیکن چو کسب کنی خوش آرامی  
استاده ز بهر آب استانی  
پس است و سیانه گانجامی  
یا تو نه سرای اهل بیغامی  
که در چه ظرف و گاه بزای  
برند بکسب بهر زبان بیارامی  
در شامی خواندنت علی نامی



تالی ادبی می توانی کرد  
وانکه گشته ی ضیف بستی  
بهاضه منی کوی از حاتم  
ای عجب ازین چنین بی آرزمان  
از فکرت بیخ در پد افراید  
ایس عده است بر ترا بر  
مشته بچون جام از بار  
از روح شریف تو در او می  
ای مدنی شیخ و شیخ نصرت  
من بنده تو انکرم بعم  
هر کار بر او در سرانجام  
من بر سر دشمنانم  
برکن ز خواب غفلت بود اسیر  
کار خاست خواب جزای نادان

خون عبادم بیاشمی  
بازید چو بایزید بسط می  
لیکن سوی خاص کتراز علی  
تا چند کشتی حال ناکامی  
جز زشتی و ضایعی بی اندامی  
تو آدم اهل علم و احکامی  
مرفوح زمان خویش را سگی  
گرچه بن از جهان جسمی  
شان نمرد و نه تو مضرغانی  
بزرگ تو کج علم و مقامی  
تو عالم هستی سزا بجای  
تو صاحب ذالفقار و محصای  
داندر جهان بچشم خسته و بنگر  
باغ خواب و خور چه شینی در خور

ایزد خسر و زهر چه داد دست  
بر زبانه کلاه خسر دو انگه  
کوی که کسب در دریا موجی زد  
بیره شب و ستاره در او کوی  
پر دین چو اصفت خواهر چون دایم  
چون است زهره چون رخ سینه  
شوی چو جسم خورده شده باشد  
بر کسب کبود چنین هر شب  
کوی که در زند هزاران جای  
گر آتش است چو که درین خمین  
بی روغن و فیله دبی ایستادم  
گر آتش آن بو که خورش خواهد  
بگر که از نور برون آید  
خورشید صافقت مرا آتش را  
در شکرت ای که ای بیخه

تا خوش بخوری و نجیبی چون خور  
بر کن بشت یکی سوگر دون سر  
در عمر بر کف دست کس که هر  
در عظمت است شکر اسکندر  
بشسته اند پس سوی بکدیگر  
ترنج باجو دیده شیر ز  
عشق چون عین چنان اهر  
چندین هزار چون شکسته عیبر  
آتش کرد خسر من بیوفس  
هرگز از فزون گشت دشت کمتر  
هرگز نداد فروغ نور آذر  
آتش باشد ای که نخواهد حور  
آتش ای بنور چسبناغ و خور  
بشناس از آتش ای پیر آتشگر  
سلا و میر گیت بر این شکر



سفر الاغت سیر نهاد این را  
سیر است گفت ماه و روز و بد  
مخز زاید آهن بد خو را  
بر جس گفت مادر از زب است  
سیاه و خراست عطار و را  
این لغت کو هر آن که از آن را  
که قول آن حکیم درست آید  
زیرا که جلا پیشه در آن باشند  
سالاد کیت بس چه ازین معنی  
سالار پیشه در نه بود هرگز  
است پادشاه که بد بد آورد  
دند ز هوا با مروی ایستاده است  
در آید و ن با مراد شده تقدیرش  
چندین همی بقدرت او کرده  
وین خاک خشک ازشت بدو گیرد

تدبیر زو کار کن و در اسیر  
در خاک سج و سیم بسنگ اندر  
در آفتاب گفت که زاید زار  
مس را همیشه زهره بود مادر  
کیوان چو مادر است و مهرب خاطر  
سفر اظا باز است به لغت اختر  
با و مر اس است خرد و اور  
اینها کار خویش در دن مضطر  
هر یک مو کلت بکاری بر  
بل پیشه در هی بود و چاکر  
ابن احقران و این فلک اختر  
بی دار و بند مایه بحس و بر  
با خاک خشک سخته آب تر  
این آسبای تیز رو بی دور  
چندین هزار زینت در زینت فر

دین هر چهار خواهر زاینده  
تسبیح می گنندش پوسته  
تسبیح همت چسرخ شود دستی  
چشمی همت باید و کوشی تو  
انجا پیش خود نندد بارت  
ایزد بر آسمان است همی خواند  
از بهر پر شدن سوی عقین  
ای کوفته فخره بی باکی  
در کردن حجت فریبند  
ایه دن گان بری که کرفتنی  
اگا بنیسی که بکے انعی  
گر خوشن کشتی ز جهان در  
چون تو بسی به بگر در اقله است  
وز خلق چون نوعی بس کرده است  
کزینت این جهان بسش زرا

با چکان بی عدد و بی مر  
در زیر این کبود تنک چادر  
کزینت کشته کوشش ضمیرت که  
از بهر دیدن ملک الاکبر  
کز چشم و کوشش تو بهری زاید  
تو خوشن چو اقلنی در جسم  
از غم بلا ساز و ز طاعت ر  
فرقی شده ی بحس و بجان لاغر  
کرده دود دست و بازوی خویش  
در بر مبر خوب بکے دلبر  
داری کوفته ملک خوش اندر  
بر تو بکینه او بکشد جنجبه  
این صعب دیو جاهل به محضر  
این بگری کرانه و بی معبر  
بس ناخوش است خوش سخنانا که



تا طبع ز باشد پنداری  
لیکن چو کرد قصه جفا پیشش  
کاهی عروس دارت پیش آید  
با صد کرشمه بستر دازد و بت  
کاهی نر بر دار و درون آید  
دیوانه وار راست کند ماکه  
در عرب این زمانه دیوانه  
در شایخ دین شکوفه دانش  
لیکن نیت ستم خود مندان  
شایخی که بار او نبود مارا  
دینا خط نداد و یکدوزه  
نزدیک او اگر خطش هستی  
الفحاکم است بجهان ز پنجا  
بل در قریت ایگه همی سپه  
مگر شواشت رت حجت را

بشیریت تازه و بخت برشکر  
فاقان خط نداد و نه قهر  
با کوشوار و ماره و با قهر  
باشم کرده با سنی مگر  
باشم عمر و با شوب غمتر  
خنجر سوی سینات زنی مگر  
از صبر سز و تیغ و ز دین مگر  
در دشت علم سبیل طاعت هر  
بل کاین گذر گمیت برو مگذر  
آن شایخ بس چو بی بر و پیر  
سوی فدای داور بی باور  
یک شربت آب که خوردی کافر  
بر گیر زود زاده هر  
خط فدای خویش بدین دفتر  
زیرا که زحق نبود منکر

خط فدای زود بس موزی  
کرد شدی بجانه اش بر فکت  
ندم فدای عرش در این خانه  
جبر کرد رسید و ز فرخ او  
شیران ز بیم خنجر او حیران  
نوشش مقوم با به نور دل  
ایزد عطا ش داد محمد را  
کرات آرزوست صورت او دیدن  
بشتاب سوی حضرت ستغفر  
آنجا است دین و دنیا را قبله  
خورشید پیش طلعت او بتره  
ای یافته به تیغ و بیان تو  
بی صورت مبارک تو دنیا  
معروف شد بعلم تو دین زبلا  
ای تحت زین خوانان ره  
کرد شدی بجانه اش بعبیر  
شمش و دلاله روید و سبیر  
راحت مگر بر راه بروی حیدر  
از قیردان و زمین صحر خیر  
در یا پیش خاطر او فرغ  
تیغش مکان و معدن شور و شکر  
نامش علی شناس و لقب کثر  
وان منظر مبارک و آن مفرغ  
ره را ز فرخ جو بتره بسیر  
و انجاست فرود دولت را شعر  
کردون بجای حضرت او کمتر  
زیب و جمال معرکه و منبر  
جهول بود و بی سلب و زیور  
این عود بود خاطر تو مگر  
مع رسول و آل چنین کتر



ای کشته کفک نوک سخن گویت  
دیبا همی بیع برون آری  
برشتر زه کفن و بر طاعت  
ای عورت کفر و عیب نادانی  
ترسم که نه مردمی بجان هر چند  
چندین نفسان رود اچوا جانرا  
کین جاده جاده پوشش خاک آید  
بارانی تفت اگر کلیسم آید  
آن چیت که زنده کرد مرگن را  
ای زنده شده بتو تن مردم  
ترس پر خدای گفت او را  
زیرا که جز بنود ترس را  
چون گوهر خویش را ندانستی  
این خانه پنج در بد بن خوبه

در دین مخالف دین نشتر  
اندر ضمیر تست مگر شتر  
این روزگار مانهات را شتر  
پوشیده بجانه مسلمان  
از شخص همی برودمان مانی  
یکبار ز کرد جصل نفسانی  
تو خاک نه که نور بیزدانی  
مرجان ترا منت بارانی  
ز نزدیک خود توبی کلان آنی  
مانا که تو پور دخت عمرانی  
از بی خودی خویش نادانی  
از قدر بلند نفسانی  
مخالق خویش را کجا دانی  
بنگر که که راستت ارزانی

کفایت

من خانه ندیده ام هر این هرگز  
تا با تو چون بندگان همی کرد  
هر چند ترا خوش آمد این خانه  
بیزدن گسدت خدای از و کوه  
اباد بهشت خانه چون رفتی  
در خانه مرده دل چرا بستی  
قیقت تو بیاخت این صدف زیرا  
هر کار که بر مراد او کردی  
امروز بکار دارم کوه بنگر  
گفت که بریز نزد بان نشین  
بر دست بگیر چون سیکاران  
در سجده جای سجده را بنگر  
این دان بیقین که هر چه کردی  
زان روز تبرس کا نذران پیدا  
زان روز که بخردای سجانه را

کردند و پیش کار و فرمانی  
هر گونه که تو همیشه کردانی  
باقی نشوی تواند را این فانی  
چیزون نشوی تو در باسک فانی  
اوروی نهاد سوزی ویرانی  
کوه خاک کران و تو سبک جانی  
ایجان تو در و لطیف مر جانی  
بسیار خوری از و پشمانی  
بنگر که چه گفت مرد یویانی  
بندهش ز پاهای سارانی  
کاری که بسبش بر دشتوانی  
تا بر نهنی نخب ریشانی  
آن روز بجز آن فرد جوانی  
آید همه کارهای نخبانی  
بر کس نزد و ز خلق سلطانی



زبان روز که حول او بریزانند  
و ز چرخ ستاره کان فرود برود  
عریان همه خلق در نسبی سستی  
چون پشم زده شده که و مردم  
پوشیده مانند آن زمان کاری  
و اینجا نرود ترا چنین کاری  
زیند از تو با چه نمی یابد  
گر کی تو نه میر مرعوسان را  
دیو است سپاه تو بی لیکن  
امروز بظربان همی بخش  
وز دست چو سنگ تو نمی یابد  
فرود بروی تهنی و بگذاری  
ای کشته ترا دل و جگر بریان  
لعنت چه کنی بجزیره بر دیوان  
از خلیت در مکر ذی خردندان

نور از سواد آفتاب خشتی  
چون برکت رزان ز باد آسانی  
کس را نبود جز ترعر باغی  
بچون میخان رنس پریشانی  
کارا تو کون همی پوشانی  
کار در درین جهان همی رانی  
تا بر اینی ز عسر و نستی  
سلطان بود چنین کوشیطانی  
تا ظن نبری که تو سلیمانی  
ثوب شطوی و شمر کرکافی  
مؤذن مجلس یکی کر پانی  
اینجا همه مال و ملک و دهقانی  
بر آتش از زو چو بر رانی  
کس فعل تو نمیر همچو پیشی  
مربوز خرا دلیل در برسانی

با تو کند کسی کهن احسان  
لیکن فردا بخوردن خمین  
درمان تو آن بود که بر کردی  
حجت ز نصیحت مسلمان  
از حجت علم و حکمت لقمان  
دلش مشربه ای که در لیکن  
از خانه عسر بر انده مسلمان را

زیرا که نه اهل بر و حسنی  
مر مالک را بر بزرگ همانی  
زین راه دیگر نه سخت درمانی  
گفت سخن درست با یانی  
بگذارد بلفظ خوب حسنی  
مانند می شمع کشته زندانی  
امروز بدین زمین کوشمانی

اینجا از قدیم شوان کرد  
اندر اینجا که نیت جای تمام  
آنکه را حشرت آفرید خدای  
خوشیقت را بقول مرا کافر  
کودول را که مغر تره بود  
دل زینتی پاک شوان کرد  
دیو را جز با و کرد خدای

کاروی ستقیم شوان کرد  
خوشیقت را ستقیم شوان کرد  
بدعانی قدیم شوان کرد  
در عذاب حجیم شوان کرد  
هیچ حالی نفیم شوان کرد  
سفا را حکیم شوان کرد  
را نه شوان و بهم شوان کرد



بر یک توار بر یک روز رزق  
دشمن و دوست با جان خویش  
توان رزق کرد با همه کس  
توان رفت بر خصم بر گه  
بس توان زدن بر بزرگیم  
چرا خواهمش باشی ای سخندان  
اگر بر مرکب حکمت سواری  
جهان را دین و آرزوی مودی  
بعلم و بندت سر بر کشیدی  
به کلام شمارت عالم کون  
بشوق و غریب از این صنعت  
کنونش بد که مانی مردمان را  
که کرد از خاطر چو به سوتید  
کسی را کشش کردی نشاید

کرک را دل حجم توان کرد  
بزرگ تو بسیم توان کرد  
با هدای عظیم توان کرد  
بمجازات کلیم توان کرد  
با کت وی در کلیم توان کرد  
چرا در نظم ناری در دو مردمان  
چرا نانی سوی سیدان مردان  
شنیدی گفته نازی و دهقان  
بسند و بند و اسراف خندان  
بزرگ فکر چون یک سپندان  
کواداری برین دعوی فرودان  
کنون باید که فخر آری بر اقران  
در حکمت کش ده بر تو یزدان  
بش کردی نشاید او ستادان

هر آن کو با چه بسند روز مجلس  
شب من روز خوشن کرد خواب  
سوی من خارشه مرگ طبعی  
ز کوشه منظر او بس کشیدیم  
مرا جنود حاضر هر دو عالم  
به یکی مالک رضوان به بدیم  
مرا گفت که من است کرد اویم  
به بدیم است در یکی بسته  
زهر در کاندز و خواهی شد اول  
بپر سیدم ز خواجه شرح این حال  
مرا گفت این خداوند زمانت  
بریز پای فرمان سرم من  
هی نمانده ام تو فقیخ خواهیم  
بمدح کو هر تاج دست است  
خلایق خلایق او ابر بر بھاری

به جنبه عقل را سر در کربان  
بیراهنای چون نور کشید خوشن  
از آن پس کم چشاید آب حیران  
بزرگ خویش دیدم چرخ کردن  
به یکی در تخم سپه او پنهان  
نشسته در برم فردوس نیران  
است رت کرد آنکه سوی رضوان  
کشده است در هر یک در کربان  
مرا گفت که زو بایدت فرمان  
سرفصه مرا بنمود و پای بان  
که بگزیدش خدا از انبیا در جهان  
ارین بر تو راست رت اوچ گوین  
بمدح بهترین انسان زیر زبان  
بمدح منجر جستی و انبیا  
صاحب چون شب او نور کشید تا بن



باغ دین از سوسن مشکه  
ز فرخنده و جباران کیستی  
بجست بر نمانده و باغ ابد این  
میان عالم عمومی و کسلی  
بفضل آوردن از قوت خرد را  
بیارمی خواست بر صل نبوت  
علی و مصطفی را که خداست  
ازین دو نسل باقی را که برین  
عجایب آمده با تعظیم  
آدمه سوی مکه از عرفات  
با شرح و عسره کرد تا م  
من مشدم ساحتی با استقبال  
مردم در میان قافله بود  
گفتم او را بگوئی چون رسی

زین برکنده هیچ بار عصیان  
کی گشته در آباد و ویران  
بگردن در کفزه طوق این کن  
باستان نذکاری تو را در این  
با حمد داد فرمان خرد رحمان  
عنی را سیده سادات دو جهان  
حدیث آدم و حوا خرد جوان  
چنان چون نسل فانی را از این  
س که از رحمت خدای رحیم  
زده بیتک عسره از تعظیم  
بارگشته بسوی خانه نسیم  
پای کردم برون ز صده کلیم  
دوستی مخلص و عزیز و کریم  
زین سفر کردن به برتس و بریم

تا ز تو بازمانده ام جاوید  
شاکشتم بدانکه کردی حج  
بازگونا چه گویند داشته  
چون همی خواستی گرفت احراق  
همه بر خود حرام کرده بدی  
گفتی گفتش زدی بیک  
می شنیدی ندای حق و جواب  
گفتی گفتش چو در عرفات  
عارف حق شدی دیگر جویش  
گفتی گفتش چو میر رفتی  
ایمن از شر نفس خود بودی  
گفتی گفتش چو بسک چهار  
از خود انداختی برون یکسو  
گفتی گفتش چو می گشتی  
قرب خود دیدی اول کردی

فخر تو را ندانم است و ندیم  
چون تو کس نیست ازین اقیام  
حسنت آن بزرگوار حسیم  
پدینت کردی اندران تحسیم  
هر چه مآدون کرد کار کریم  
از سر علم و از سر تعظیم  
باز دادی چنانکه داد کلیم  
ایستادی و یا فنی تقدیم  
بواز معرفت رسید نسیم  
در حرم بچو اهل کهن در قسیم  
در غم محنت عذاب بحسیم  
همی انداختی بدیو بحسیم  
همه عادات تو لهای زمیم  
کو سفد از نی بسیر و بیم  
قل فرعون نفس دون شیم

۱



گفت فی کفش چو کشتی تو  
کردی از صدق و اعتقاد یقین  
گفت فی کفش بوقت طواف  
از طواف همه املا کفیان  
گفت فی کفش چو کردی سعی  
دید ای اندر صفای خود گوین  
گفت فی کفش چو کشتی باز  
کردی آنجا بگور مر خود را  
گفت ازین باب هر چه کفشی تو  
گفتم ای دوست پس کردی  
رفته که دیده آمده باز  
گفت خواهی که حج کنی پس ازین  
ای شده مشغول بکار جهان  
بیک جهان تو بماندیش بیک

مطیع بر بقا ام ابراهیم  
خوشتن خویش را بحق تسلیم  
که در دیدی بولول چو تسلیم  
یاد کردی بگرد عرش عظیم  
از صفای حرویه بر تقسیم  
شد دلت فارغ از تحم و غم  
مانده از آنجا که در دل هم  
بجانی کون که کشته ریم  
من ندانسته ام صحیح و سقیم  
نشدمی در مقام محو مغیبه  
محنت با دیده خرمه بسیم  
این چنین کن که کردت تعلیم  
غره جراتی بجهت جھن  
سخره گرفته است ترا این جهان

که سوی تو در کوی زنی نغان  
از پس این دیو چراغی دروان  
تو ز پس او چه زوی شادمان  
ناله بگر و ز کشت در امان  
روی بگردان ز دروغ زمان  
و عده چیری که نباشد چنان  
بر طبع راحت شخص جوان  
چرخ زمان بشمار و سالیان  
بمنت بود در طمعش خربان  
کرده نمان ز بر خود پریان  
کایمن نشستی ازین بد نشان  
دشمندهی مالیت او بر روان  
هان مجذوبش ز دندان بشان  
بگروه بر خود بتاقل سحران  
کوت محبت علم کاویان

از پس خویش بدوانند هی  
که تو نه دیوی همه عمر خویش  
پیش تو در مبرود او کندور  
سپس ترس که ترا این غمگ  
گرت بمغز اندر بپوشت درای  
آزنت هر روز زلفه او  
پیر شدی بر غم سخن و رنج  
بر تو با قید بی روز روز  
دشمن ت ای پسر این روزگار  
کز دم دار و بسی از بھر تو  
ای شده مغزه بجان زینهار  
تو بد را داشته زینار خواه  
چون تو بسی خورده است این از دما  
نماندش مان بچشم پیش خواه  
کوت فریادون و کجی کی بقاد



سام نریمان کو درستم کجاست  
با یکت ساسن کو و کوار شیر  
این همه با خیل چشم رفته اند  
رکب در است این نه سراسی قرار  
ایزد ز می خویش می خواند  
چند چپ و راست بتی براه  
چند بودی و در بانی بسوز  
با یک نداری که درین راه برزق  
فردارین خواب چو که شوی  
چو که نیندیشی از آن روز جمع  
انجا آرزو بیکر دست  
زیرک بان و در بال و کمال  
خیزه چو کوی تو که با ریت این  
بنت مراد وقت ضعیفی هستند  
روی نخواهی که تپه کنی

بمشرد و شکر ما زنده در آن  
کوت بر بزم دهن نوشی روان  
ز دینه مانده است کون شبان  
دل نه اینجا و مر بجان روان  
ای شده فتنه برین و آسمان  
چون نزدی راست دین کاروان  
تو بشه درین راه در فلان و فلان  
که بغروشی بول ز عقران  
سود ندارد دست خویش و فلان  
کاجی باشند کنان و همان  
نه سپردن پند در محسبان  
ست شدت کردن و بشت  
در شکم و پشت و میانم روان  
بشکندش این شکر و بادبان  
تات نخواهند جو تخته سنگان

جز که باز بسین دم زدن  
چو که سپهر میزد و تنو به بسین  
تا تو یکی خانه نوسان  
در سپهر جمل بسی تا حقی  
ریز قرین تو چو اکت اگر  
اگر بجان ز قران کریم  
سود ندارد دست پشمان شدن  
جان تو از هر جدت شده دست  
کان تو است این فن و طاعت کبر  
جانت سوار است و تشاب و  
خود در پس از روی تن مران  
کبتی در یا وقت گشتی است  
این همه مایه است که کفتم ترا  
ای پیر خسر و حکمت بگوی  
ای بخراش در سیمغ و ارار  
از تو نخبه بشماوت زبان  
نظمی از کرون بار کران  
ساخته شد خانه بجایان  
اکنون بچند کران کن همان  
دل بجان نیست ترا بر قران  
خود بینی کفر ازین بد کلان  
چون شود آرزو ز کانت جهان  
بسته درین خانه بر استخوان  
کو هر پروان کن ازین تیره کان  
جز بزه چیز و صلا حش مران  
چون خزه بد رنپس ماکیان  
عمر تو باد است تو بازار کان  
مایه با در چه دهی رایگان  
مات بود طافت و خوش توان  
نام تو پیداوتن تو نحصان



در سپید عهد حجت تو را  
روز شب از بحر سخن بچین  
تا تو میراث بس نه سخن  
خیز بفرمان امام زمان  
این روزگار با خط و کار بی نظم  
بر تو مگو کند بدین دام روز و شب  
اندو جان تویی تر از آن خست خانه  
شومست مرغ دام مرا و را کبیر صید  
رفتت سری شهر اصل است روز روز  
چو بست و جز در پرده عبرت زورد با  
لیکن تو سیراج سخاوی می شدن  
هر روز روزگار نوید دگر دهرت  
ای روزگار چون که نویدت صلا کشت  
احسان چرا کنی و فضل بجای ای که

تیر کلام است در زبان کان  
در هی جوی و هی بر فشان  
چون بروی زنی سفر جاودان  
بر کش در کعبه سخن با زبان  
دام است بر تو کز جنت است دام و دام  
بایدت با داد بنا کام یا کام  
کز دام کرد مرد در و خرش او ستام  
بی شام خفته به که جز اوام خورد شام  
چون رفتن غریب سوی خانه کام کام  
ره پر ز جز و جوی دهر او سر دیر و نام  
رین جز و جوی کوشن و راه بی نظم  
کان رهگذار دید سخاوی مگر حرام  
ماراد کشت مال حرام همه حرام  
خرد از روی چنگ و جگر کشی حرام

مر که قرین مت بر بند ز تو مگر  
گفتار بات من تبسمی شنوده ام  
بزارم از تو و همه یارانت هر مرا  
در کار خویش می جز در زمانه نسیم  
لکن مرا کسکی خبر خوشتر است  
با آب روی تشنه بانی ز آب جگر  
از چاشت تا شام ترا نیست ایمنی  
از داده و کریم بی لایه از نعیم  
مانیز بنامی که رسیده کند ترا  
بدخوی شدی زخوی بد بار بد چنگ  
کز شرفت از آنکه پس نا کسی روی  
شهرت فروشان و کینگی فرد نشین  
در نام طمع نه بختت دست دهر  
ای پوفا زمانه مرا با تو کار نیست  
بی باک و بدخوی که ندان بجای چشم

کردارهای ناخوشش و گفتارهای خام  
زیرا که من زبان تو دایم همه تمام  
تا شمشیر با شانه عینک است در سر نام  
فضل مرا بیکدیگر مقررند و خاص و عام  
بر تافتن ز دست فرومایه کان طعم  
به چون ز بهر آب زنی باغزان کام  
گر مر تراست مملکت از صبح تا شام  
چون دامن قباب بنوشاند از نام  
پوشیده زرم زرم چو مر کار کام  
بجز تخمیده کشت چو تخمیده باشد بنام  
پر ویز کن ز ناکس و با او مکش و یام  
منشین بر اسب و طمع را ده کام  
زاقول مگر که ذاق و سر انجام و نام  
زیرا که کارهای تو رام است و نام نام  
نزوح را ز سام و نه مراسم را رخام



بی رمی و درشت که اند دست بند تو  
من دست خویش در رسن دین حق تو  
تیر آن همی گم کنون کج بر شوم  
سوی بهشت عدن کی زبان گم  
ای بر سر دوراه نشسته درین راه  
از طاعت تمام شود ای پسر ترا  
ایزد پیام داد تو کاهلی کن  
گفت که کارهای جهان جلد بایست  
دست از جهان سفته بفرمان کردگار  
که هر خویش نوح ترا داد سم نیز  
سکنی ز دست سری بر طاس عمر تو  
فرجام کار خویش که کن چو عاقبت  
دو گشت روزگار مشو شکلی که چرخ  
اگر کار برده است و رفته قسم

نه نیک سام دست زنده جام بارعام  
از دیگر خست نخواهم نشد و نام  
زین چاه زشت و در برف بن با قرار  
یکجا به از صلوة و ذکر باید از خصیام  
از خواب و خورد و پند تا کی کنی کلام  
این جان ناقص مرا انجام کار نام  
در کام اگر تمام شند سستی آن پیام  
جای مقام میت مجوی اندرون مقام  
کوتاه کن در از چه افکند ز نام  
زید بر رفت بایست آخر خویش و نام  
که ز راهی روی بنا به کسی زحام  
فرجام جوی روی ندارد برود جام  
بریکت نهادمانه نخواهد همی مدام  
چرا خورد باید به پیوده غم

و گزینان از تو نه نیک و نه بد  
حقیت محاسن اگر بت پرست  
سنگار زنی تو خدا بایست اگر  
کتاب و همه به بایست اگر  
و گر چه حق است تو از خدای  
که کن که چون ز هب با ضعیبی  
مردار پس این زنده بی شبان  
مجز کام کانش نه دو دست سخت  
سخن را بفرمان و دانش بسنج  
سخن را بهم کن بدانش که خاک  
خسب است بقدر باین دین اگر  
زنی دین کن خیره دانش طمع  
و مان سخت مانده بجا و نظیر  
درم بنبت آید چو دین با فضی  
گر از دین و دانش جز بایست

روانیت بر تو نفع و نه دفع  
بفرمان ایزد بر سینه حسنه  
بدست تو او کرد بر من ستم  
بشد حکم کرده پیش و نه گم  
بر این راه پس چون گذاری قدم  
پراز باد و دست بر چرخ و خم  
زهر مای مای چو اشتر مرهم  
بخاکستر اندر بر خیره به هم  
که گفتار بی عمل باد دست و دم  
نیاید بهسم تا ندانیش غم  
فرید و دانش خاست و همیشه عم  
که دین شهر بار است و دانش حشم  
اگر در د دانش نمی رود ز دم  
از نیرا که بنده است بن را درم  
سوی معدن دین زردانش جسم



نفا و خدایت در تو خستد  
خرد دست جان سخن گوئی تفت  
تو اجابت نامست و کرد از خط  
بماند درون بجز یکی از لیس  
بگفت خوب دیگر در نیک  
فضل کو جوی جز شد بند  
فرز کو بگزار بگو  
الم چون رشتن بن خیر خستد  
اگر آرزوست کار زاده کان  
بجز بر کوفت و گشت خوب  
بباد و دهنش جوی ملت که مرد  
از آغاز بودش باد آوری  
اگر داد کردت پس تا ابد  
اگر داد و پدید او رشتند  
ندانی همی جستی از دست

چو در نار نور ز چو در مشک شمع  
که از نیک شاد است و از بد دردم  
بجان بر کن جز بر یکی ر قسم  
که در دست تفت ای برادر قلم  
چنان چون شنیدی برین خستد  
فرود ماید دیوان ز پر مایه جم  
برون آرد از در و دندان ستم  
چو از من بخوای که یابی الم  
خراشکاران شوند و خستد  
نه بگزار دست نه بکنی قسم  
همین دو توانی شدن محتم  
خدای این جهان را چه بد از عدم  
خدایت و مابنده کان لا جرم  
بود داد و تریاق و پدید اسم  
از بر اعرایی چنین ستم

بردی و بنزدی باز و مناز  
شنیدی که باز و در و با زونی پس  
همین جوی حرمت که مرد خرد  
همین کرد خرا که تا روز خستد  
سوی تر جان کتاب خدای  
کردار بزرگان عالم جز او  
مراد را گزید احکام المکن  
نه جز بر زبانش نعم را بکان  
نه جز قول او مر قضا را مراد  
گفت داد او مر نعم را مقصد  
منتهر شده است از جهان خستد  
ز دانش مرا گوشتش دل بود که  
دل از علم او شد چو دریا خرا  
بجان و دلم در ز فرشتش کنون  
اگر قسمم کرد نادان چه باک

که نازش بطل است و فضل او کرم  
ری بود کاوس را و دستم  
همین شد سوی مردمان ما محترم  
بد و منم شد عجب بر عجم  
انام الانام او و خرد لاشم  
کس عوم و ملک سپهان بهم  
بخت میان خلافتی حکم  
نه جز در عطا باش کان نعم  
نه جز ملک او مر حرم را حرم  
سرخ او مستقر قسم  
چو خورشید و عالم بر سر ظلم  
ز کوشم بگشش برون شد ضم  
چو زدم ز در یابی او یک نعم  
بهشت برین است باغ درم  
از آنم که کور است و کنگ و احم



از آن بک ترفیت کس در جهان

این رفیقان که برین کینه فیروزه درند

که در چنان بهر تیر بونه از بزم با

نشان زنی و شسته است و یکدیگر

چون کریزم ز قضا یا ز قدر من چو می

سوی ما زان مکرند که ز جوهرش ن

خرد و جهان سخن کوی که از نظر عیلم

این چرا که در آن جان سخن کوی تو هست

اندرین جای گمان زبان کار بیست

جبه مردی این فاجعه در حسی عجب است

از درخت جبهت برکت در بر جویش بچین

زاد بر گیر و سبک باش کن جای قرا

همگان بر خطرند آنکه مقیم اند و کر

دانشان نواز گرفته است و نه دارند خبر

که هست او سوی متهم مستهضم

که چه بزرگدانی جمله همیشه بر بزند

ان رفیقان سماوی همه یکدیگر بصرند

پشکاران و رفیقان قضا و قدرند

بهر از آن بصر ایشان بسوی من مکرند

خرد و جهان سخن سخن کوی با در اثرند

پز پاسبانند برین کینه پرورده پرند

جهد کن تا بجز آن طاعت و دانش بگردند

زین چرا که از بزم با بزم صد رند

که بر و حکمت و تفسیر ترا برکت در بند

پیشتر از آنکه ازین بستان بر دست بزند

خانه را که میقتلش همه بر سفرند

ده نیابند سوی با خطران بی خطرند

زان چو آموهد

چون بنمان همه مشغول قمانند و یک

بر فریدار فنون نخه و اندیس کنند

که چو پش ن کار همه سرشته اندیکه گراست

در دمنده بجان جمله نه پنی که می

سخن سپیده و کار خطرا ایشان زاد

بهر از آن بدی و عیب یکیشان منتر است

بهر از آن که پند بجز البشر است

که شریعت همه را با بار گرانست رود است

بما از فرزندند آخر و زینها نه بنسند

و عده شان روز قضا خواهد خورد و سیم در است

حکمت است که کرده به روزنده شود

شجر حکمت پیغمبر با بود سبب

پیران علی امر و زمر او را بسزا

پیران علی آنکه امان حق اند

سین آن پیران رو بر سر از آنکه ترا

یک از آن خنده خویش می بر کند بزند

و اولی جز که همه تن و ارف ن بگردند

همگان کینه در و عاصد بر یکدیگر کند

فرزند آنکه زبان کار بودش ن بگردند

سخن سپیده و کار خطرا را پدید رند

که چه ایشان جوهر ارفب و نهر با بزند

دین سسوزان جفا پند بصورت بشوند

بار اگر خورشید این خانه همه پاک فرزند

ز آنکه اینها سوی ایزد بسی از فرزندند

ز آنکه فتنه همه بر خواب خود و سیم درند

حکما بر لب این آب مبارک شجرند

هر یک از حکمت او نیز در حسی بر بند

پیرانند چو مرد عشا و را پسرند

بجالات بجان در چو پند در سببند

پیران علی و فاطمه زانشن سپرند



سپری کرد تو آنده ترا ز آتش تیز  
ای سپردین محبتش چون جسد است  
چون شب دین سید و تره شود فاطمین  
داد بر صفتی جیدن جلد پذیرش کشته  
شیر داد او جهان بود پذیرش کشته  
من بدین شکر کم جانی بی حوت را  
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر  
آن شکر نفعی همی کرد به پاره دست  
مگر سوی کردی که بوستان از حق  
پند چه دوی و چو بی سخن طفت و علم  
سخن خوب و خردمند پذیرد نه حجر  
سرم می شده افتاده ام از فاطمین  
اگر این کور دلا ترا تو مردم شمیری  
چون پری چون بریدند که صلح و یک  
سین با خرد و سجاد مردم در ره دین

چون همی زیر قدم کردن دیوان سپرد  
گر بران شتره جسد فاطمین همچو سرند  
صبح و شهور و روز و زهره و شمس و قمرند  
چه عجب گر سپران همچو پدر داد کردند  
گر از ایشان برنده ای که بجا بکند  
که خوان را کجا نیز ایشان شکرند  
جان من با دندانشان که بیخ شکرند  
دشمن و دوست از ایشان همه بی نفعند  
برده بر خویشین از بی خودی مردند  
این خزان را که چو خر گیسره از بند کردند  
سینا جلد ز مردم تپا سس حجرند  
زین ستوران که بچل و بنفارت سرند  
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمردند  
بگوشتر ایمیس لعین را حشرند  
تو بفرود سس عا که از ایشان بفرند

خزانه دید شوی که پس ایشان بر روی  
عمر اندر سمرت جای دهر بی شکند  
ز پس فاطمین رو که بفرمان خدا  
جستار بر دیو پری و مردم بود  
بست که جلاست از تن تو فاطمین  
شیته فاطمین یافته اند آب حیات  
سگرند از سخن خوب و سبک شیعت را  
سخن خوب با موز که هر که از همه خلق

ای کشته جان خوانده و مفر  
این چرخ بنده را همی بین  
یک که هر تر و نام او بگس  
دین ابر بجهد خشکی را  
پچاره بنات را نه سپند  
دین جانوران روان گرفته

زانکه ایشان همه دیو جسدی را ساخته  
بروی برره آنگاه که رفیق عمرند  
ایقان را پس جسد پد راه برند  
سوی رضوان ضای سپران زان گشته  
مربی را و علی را بحقیقت جگرند  
خضر این دور شد سسته که هرگز نرفتند  
سخنهای کران ناهیبیا ترا برند  
سخن خوب ندارند همه بی امر اند

بندیش بجار خویش بهتر  
بر خاک هوا آب و آذر  
یک که هر خشک و نام او بر  
زان جوهر تر سس کند تر  
همواره چران ازین دو که هر  
چهاره بنات را سس



بر طبع نبات و جانور پاک  
زین پیش چو بیلی آه از تو  
تو بی سزای چراغ زری  
دانی که چنین نه عدل باشد  
دانش که چنین عزیز کرد  
زیرا که کز در هیچ حیوان  
بر کور و کوزن اگر امیر است  
چون نیست خرد میان ایشان  
این میر و عزیز زین برگاه  
شادی و خرد راست  
شعبت خرد سخن بر درک  
زیر سخت عقل نهان  
دانی بگو سخن کند باز  
تو روی هر دس خویش ما  
فرد چه شدی چنین برین کجا

ای بر ترا که کرد محتر  
در کاه که چه بود و از خضر  
اوبی کند و چو است مضطرب  
پس چون مفری بعد از او  
از بر تو کرد که هر روز  
از که هر روز تاج و تفسر  
از قوت خویش دل خشنفر  
در ویش این بی دکان تو که  
و آن حاز و ذیل میت بر در  
هر دو عرضند و عقل جوهر  
تخمین خرد سخن از و بر  
عقل هر دس و قوا دارد  
از روی هر دس عقل معجز  
ای کشته جهان و خوانده خرد  
یکی بر کن سوی ملک سر

تاکوی

از او

از که هر روز نبات و حیوان  
افتت قلم مرا این ته خط را  
بندیش که که این ته خط را  
کشند ستور و آرنای  
خوردند شدی بخور ز کیتی  
بر رس ز چو او چون چو آرنای  
بندیش که که در کار کیتی  
بگو بچه محلی به بستت  
چون کار به بند کرد بینک  
اوراست بنای بی ستونی  
چون چو نری سراسر قن  
ببندج که سخت کرد  
کاور ته چو کردی مدانی  
پیدا چون تو است نیرلی  
کوبند که پیش ازین کمر کوفت

بر خاک بر پهن ته خط سطر  
در خط و قلم بعقل بسکر  
پوسته که که در و یک به یک  
بار و دوی و سر و دس غر  
بیرا تو خردی جهان چو آرنای  
شادان بچو او کاه و لاغر  
از هر چه آوریدت ای در  
مرجان ترا بدین تن اندر  
بر بند و دغش یکسر  
کاین کبند کرد که در و خضر  
خیزد چه دوی بگرد چو نر  
چون باز جانی از رس هر  
بایدت سپرد ز بر بر زر  
تاویل در او چو جان ستر  
در غلک ز بر بی سگند



امروز بریز پای دین است  
سوراخ شده است سینه  
بر غیر حق شده است بقال  
بستر چو جلاک گشت خواهد  
اول براد عام نادان  
گشا که منم نام و میراث  
روی وی اگر سپید باشد  
صیبی بود سگری کزین کار  
در می بر روی تو با امای  
من با تو نیم که شرم دارم  
جای خدایت از تو مارا  
ای مکره و خیز چون کوشی  
من با تو سخن گویم ایراک  
من میوه دین امی تو شرم  
شو پیچید چش بر گشت از کوشش  
اند رطلان خفت و شرم  
بگفته خدای کن ای برادر  
خواستش من شین تو بر منبر  
آید بر سر و لب جگر  
بر رفت بنسیر و بنسیر  
بستد ز بنیره کان و دوش  
روی که بود سیه محشر  
ز نزدیکت نیست صیب مگر  
کاین فصل شده است ز شتر  
از فالله و شمشیر و شمشیر  
گر تو خدای کنی رخسار  
مگره روی دلیل در بهر  
گرتی تو در بهر از تو گرت  
چون کاو تو خدای حسن فقی  
بشنو سخن بطعم شکر

رخشند ترا ز حسین و خورشید  
آنت بزدم در عاقص  
ادرا بر دم بسنگ تازو  
آگاه جوی آب چاهای  
پر خاشاک من سخن پیاموز  
پر خرد است علم تاویل  
از نامب خصم خویش بر سر  
حجت نبود ترا که گوئی  
گوئی که صنوبرم و لیکن  
اشدار مدار خوار کس را  
غره چه شدی بخت خویش  
از پیم شدن ز دست اوردم  
ببضم کوی از آنچه زده ی تو  
مندان بخیره نار نموده  
پریمیز که اختیار و حکمت

بایده ترا ز عبیر و عنبر  
مغز سخن خدای اکبر  
پشت بد بد رنگ ابر  
هر که که چشیدی آب کوثر  
از من چو رمی چو خور نشتر  
پرید هرگز مرغی بی پر  
تقی بشناسی از فردر  
من نمونم وجود کافر  
زنی خصم تو خاری او نموبر  
مرغان همه را خیر مشر  
مخمس زاده است بخت  
مانده است چنان بروم  
معلوم نباشد و مقرر  
زنی با زچو که دکان کوز  
تا نیک بود بحسرت اشتر



اندلس ب ز تو شه  
بی زاد مرد برون مجلس  
بهر سخنان و بند عجت

یاران تو رفد اند بی مر  
زین خیمه بی در بند تو  
صد بار تو را ز شیر مادر

اگر بنا کرد جهان زین چه خواست  
کشتی کردن و در و روز و شب  
آب رود نه به شیب از فراز  
مانده همیشه بگل اندر در حفت  
در بدل اندیشه کنی ز مردم  
میش و بز و گاو خرد پس و شیر  
شخم و بر و برک همه راستی  
هر چه خوش است آن خورش جسم  
آهو و بخر و کوزن و جسدان  
کوشت همی سانه از بهر تو  
در خس و در خار به بکار کاو

گر بدل اندیشه کنی زین رواست  
گاه کم و گاه خزون گاه راست  
ابرش بنده بسوی سماست  
باز روان جانوران چپ راست  
مشافتن بجد و بی منتاست  
بگیره زین جانور اندر بلاست  
داروی مانان و خورش جسم است  
هر چه نه خوش تر آن دو است  
هر چه مراد از کیا با چراست  
اخنس و خار و پله گاندر خلاست  
و عن و سکه کنی و دوغ نامت

نیت ز ما این بخیر و شیر  
آتش در دینک به پکار است  
باد بدر با مر ما را مطیع  
آن چکنی ان کما کنون که خلق  
روم یکی گوید و ملک من است  
این پس گنج بر آورده تخت  
خاله بر سبزه خراست و بز  
این کی آلوده نن و بی نماز  
این به چون آمد آن بگفت چون  
دانگد برین گوته تا داین جان  
بامه کس پیش که در عالم است  
روم اگر بگفت و صوابست و حجاب  
چیت جواب تو باور که این  
پرسم کا قرار بعلم خدای  
وین و دانستن عدل خدای

در که و نه مرغ که آن در فضاست  
آب به پکار تو در آسب است  
کار کن و بارکش بی مراست  
هر یکی از دیکری اندر عن است  
و آن دگری گوید چن مردم است  
و آن یکی گنج درون بی نواست  
جعفر در آرزوی بوریاست  
و آن دگری پاک دل پارس است  
عیب درین کار چه گوئی گرامت  
زین همه بر خاشش مواد را چه خواست  
عدل بگوئی که در اینجا کیاست  
گر تو دم به کردن درشت و خطاست  
نیت خط بل سخن بی ریاست  
کار حکیمان وره انبیاست  
از تو سخن نیت ز چشم قضاست



کرده بود اگر تو کاین کار نیست  
قول و عمل هر دو صفتهای تست  
ناشناسی تو خداوند را  
بل ملک در هر چه در دست است  
عالم جسمی اگر از ملک اوست  
پس نه مغزی تو که ملک خدای  
و اگر فرزندان آید اگر کم شود  
پس نشناسی تو مرد را بهی  
اینکه تو داری سوی من نیست  
مهرت کارکن خدای  
کارکن است آنکه جهان ملک است  
کارکن نذر هر دو و دیگر  
آنکه ترا خاک زگر دار او  
آنکه همی گندم س زوز خاک  
این همه کرفض خدایت پاک

کار کسی که بهر استیلاست  
در صفت مردم بزدان جد است  
سج تو را در همه یکسر خطاست  
چون یکی بنده او را سسر است  
ملکی پس بی مره و بی بقاست  
هیچ نگیرد نه فرزندی نه کامت  
چون همه حال جهان را خاست  
قول تو برهن تو ما را کو است  
نایه نادانی و کفر و شفاست  
دین مسلمان را چون بیاست  
کارکن را همه او استیلاست  
کارکنی صعب تر از دیگر است  
برتن تو جامه و برتن خدایت  
آن نه خدایت که روح ماست  
سوی شما حجت ما بر شماست

پس بطریق تو خدای جهان  
آنکه دانی که چنین اعتقاد  
کارکن را چو بدانی بجای  
کارکن تیز تونی کار کن  
برنی بر راه و دلیلت برود  
غافل منشین که ازین کار کرد  
بر ره دین رو که سوی حقاقت  
جان بی علم خرمی لاغر است  
عز و بقا را بشریعت بخش  
عقل عطیست ترا از خدای  
آنکه بین اندر نایه خراست  
سوی خردمند ز غر کمتر است  
در ره دین جامه حکمت پوش  
مزن نعمت را طاعت سزا است  
طاعت بی علم نه طاعت بود

بی شک در ماش و چو و لوبیات  
از تو دور و زشت و خطا و جناست  
آنکه بر جان تو جای شاست  
کار ترا نعمت باقی جز است  
نیک و بدیلا که ترا مصطفی است  
تو غرضی یکسر و دیگر به است  
عزت نادانی دین را شفاست  
آرزو ایراد کی در ذرات  
کین دو بهانی و شریعت به است  
برتن تو واجب دین زین عطاست  
کر چه مراد را چو تو آدم بیاست  
هر که مراد را بستوری رضاست  
طاعت خویش نعمت و یکدود است  
نامه نیکی را طاعت سخاست  
طاعت بی علم چو باد صباست



چون تو در چهری بن و جان پریش  
عم و عمل در زک مردم به حشر  
بر سخن حجت کزین سخن  
گشا و بر تن حجت سرامت  
دین بر دینت سخن ای او  
پیشتر توی بفضل خداست و عاقتش  
پیشتر خدای منت شیخ مکر رسول  
بال او در دم سوی او هیچ کس نیست  
دین خدای ملک رسالت و خلق پاک  
گر سوی آن مرد شود مال و چرا  
بر بنده تو طاعت تو نیست هم را که  
گفت که بنده را تو بی طاعتی مکش  
اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای  
پیغمبر است پیشتر و خلق یکسره

طاعت بر جان و تن تو دو نامت  
زانتش جا ویر بدین دور نامت  
ز آنکه خود با سخنش آشناست  
حشم خود را سخنش تو قیامت  
گر سخن ششیره کی بی کس است  
تا در رسم مکر بر رسول و طاعتش  
دارم شیخ پیش رسول آل عمرش  
بر کرم از منافق مانگش عاقتش  
امر و زبندگان رسالت و عاقتش  
زنی آن او نشد ز پیغمبر عاقتش  
پیغمبر است ز طاعت برانتش  
و آنکه گشت آرتو بنودی بعاقتش  
مثل حمایتش که بزرگت حشمتش  
کز قاف تا قاف رسیده است عاقتش

آن پیغمبر است ترا پیشتر و کنون  
فرزند او است او چون ندانش  
آگاه تو نه که پیغمبر که در اسپر  
از اسپر و کما یزد و درین سخن بر  
آن را که چون چرخ بدی پیشش  
آن را که همچو سنگ بر سر روز بد  
آن را که در در کعبه غنی کرد بی سوا  
آن را که جو در نام نهادش رسول  
آن را که هر شریفی نسبت به کند  
آن را که کس بجای پیغمبر از عاقتش  
آن را که مصطفی چو همه عاقتش  
شیر بر زنی که سرشته است ز کما  
در عر که پیغمبر ما معجزی ندانست  
تست نشد سخن درون و درخ و  
در بود هر چه در علم رسول را

از آن او متاب و کند از عاقتش  
پس خیزه خیز امید چو داری بر عاقتش  
روز تقدیر غم ز غم و آیتش  
اندر کتب خویش بود کرد آیتش  
از کما فلان شجاعت پیشش عاقتش  
در عر که همچو نام شد از پیغمبرش  
در دیشش را به پیشش خیر عاقتش  
ای روز نیز او است سوی سخنش  
بزرگ که از رسول خدایت پیشش  
با دشمنان صعب به کلام بجز عاقتش  
در عر که روز بد ز بد و او در عاقتش  
اندر آن بنده ز مراد آن محبتش  
از پیغمبر خویش تویی تر از عاقتش  
بر کافرا و مسلمانان با عاقتش  
زیرا جز او نبود و شرفی با عاقتش



که علم بایست بدو شش علم شود  
از آیت پنجم با بود روز عرب  
کج خدای بود رسول خلق او  
هر که عدل کج رسولت بی گمان  
شیر خدای را چون گفت شود کسی  
شیر خدای بود علی تا صبحی نیست  
هر آنکس خلاف علی خورد بر دینش  
لیکن چون تو ندارد تو از گران  
اندر خلق تو سخن سرد از او بگیر  
دشنام دارد او همه حجت کون و بیک  
ابیس قادر است ولیکن بخت دور  
قیمت سوی خدای بد نیست خلق را  
نصرت برین کن ای بخرد مضر را  
غره مشرب دولت و اقبال رود کار  
دیبا سوس من پیش بود فایز نیست  
بهر است بشود حق بشود

تا بردت تا بد نور سعادتش  
نازده و الفکار بود در مصام و پیش  
کج رسول خاطر او بود و فکرش  
بجز فضل و محسنیت نشان و علاش  
هر که کون کج بجز حق نیستش  
بیزا همیشه هر چه عزت پیشش  
تو روی از دنیا بسیار میرزانش  
مشکل ز بهر عورت اسلام خوشش  
بیرا که نیست هر سخن سرد و کوشش  
روز شمار را که شنیده است جنبش  
بجز بود دروغ در جمله کرمی نیست قدرش  
آنست قیمتی که ندیده است قیمتش  
که بایست ز بهره بیابی ز نظرش  
بیرا که باز و آن بهامت و دوشش  
نشد و باش از و نه چنین شود ریشش

عل

بکت از آنکه نیک و بدش بر که نشنست  
زهر است نقش جوینا بهی رها  
با محبتش به نقشش اندر طبع کن  
شاید که هتم نبود صحت جهان  
بسیار داد و ختم اول و زان پس  
از روزگار و خلق علوم کنون از آنکه  
بی حاجتم بفضل خداوند لا جرم  
تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت  
منت خدای را که نکرد است منتی  
بارب فضل خویش تو توفیق ده مرا  
و اندر رضای او که بیکه شعر و زهر  
مستفرد معانی و حکمت به نظم و نثر  
بیکویی صفت و خوشش چه ای براملا  
بگو که خراین دورا چه می دانند  
چیزی دیگر می نشناسم فضیلتش  
از مرک هر کسی که چشیده است نقشش  
زیر از نقشش نشود دور محبتش  
چون نیست جز که باشم بهیچ نقشش  
از مرک هر کسی که چشیده است نقشش  
بشتم کرد کار و رسالت و نقشش  
اندر جهان و هر که بمن منت حاجتش  
پر برکت است و خردل از خرد پر کوشش  
بشتم بزیر بار مگر فضل و منتش  
تا روز و شب دارم و طاعت عبادش  
مرضی با پرست کنم علم و حکمتش  
بر امتش که خواند الا که حجتش  
دیباست مگو و خوشش بود حلوا  
آنست مگو و خوشش سوی دانا



صدا بخورد چو بیا بد خبر  
جز مردم با خبر دینی یا بد  
خود را بخرد کج چو در پا کن  
دیوای دست شرم زنی عقل  
حور اتوبی ارگو و با شرمی  
گر شرم نیاید ز نادانی  
تو عورت جسر انمی بینی  
این عورت بود آنکه پیدا شد  
ای آدمی ار تو علم نامرزی  
چون پست بودت فاشت دانش  
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد  
شاید که ز بیم و شرم رسوائی  
ناموخت خدای ما مر آدم را  
گوری تو کنون بوقت نادانی  
بر رس که چه بود یک از ان اما

دیو نبود بجار بوزیش  
بنگام خور و نظر خوشی زینها  
تا مرد خرد گویدت رعن  
صلوای دست علم زنی والا  
گر شرم کند کج بود حورا  
آموخت کند بحق بین  
انگاه شود بچشم تو پیدا  
در طاعت دیو از آدم و حوا  
چون مادر چون پدر شوی رسوا  
چون سر و چه سود مر ترا بالا  
بالات سخن گوید ای بر نا  
در جستن علم دل کنی کیت  
چون عور بر منه گشت جز اسما  
آموخت کند بحق بین  
مگر بدوخ عامه و غوغا

تمام کسی نخت نام بود ای  
از نام بنام دارا بره یا بد  
خوردند شو بنام بی معنی  
این عالم مرده سوی من مات  
سوی همه چیز راه نمیباید  
دو نام در کنار دم و اند  
بویت ز عین و نون و بی دری  
چندین عجبی ز آنچه بدید آمد  
این رستی است و بازوان  
این رشت و سپید و ان سید بکو  
از ما به جسم دانه کی صانع  
این خرد گمات چو نش نشنا  
انگار که روز آخر است امروز  
چون آن عمر این جهان آمد  
گشتی خرد است دست در روی

در جمع خلق چون کنشش آوا  
چون عاقل و تیرمش بود جو یا  
تمام نیت زنی خرد صفت  
جان عالم زنده ذات والا  
این نام زنده بر زبان ما  
این را که تو خوایش می خرد  
نام معروف خبر سارا  
از خاک بزرگسب خضر را  
و آن بی سخن است آن سوم کویا  
آن کنده و تلخ و آن خوش بویا  
یا قوت چراست این و آن مینا  
وز کل دلیل کردت از خوا  
زیرا که هنوز نامت فردا  
امروز بیا به شش یکی بند  
تا غرقه کردی اندرین دریا



که با خردی چرا پزیرد  
باعت و ترسش همرا  
پر نیز بطاعت و بدانش کن  
زین صبح برودن خردی گوید  
ز آنجا بی آید اندرین کشید  
هرگز نشد حق این زندان  
چون جانت بعلم شد در آن صفت  
بهرت خدای را و خود بشناس  
و از آنکه فلک با او کرد  
گان بنده ایزد است و فرمان  
وزر از خدای اگر نه اگر  
انتهای نبات با حیوان  
بالمانند تخم خویش بود  
چون سخن گوی بود آخر کار

ای خواجهد ازین خورنده اژدر  
تا از تو بدین حد بدتر  
و آنکه بر شو کج کج جو  
صحراست یکی و بی کران صحرا  
از بهرین دو تو این همه نفس  
جز کرده زرد بان علم آنجا  
سرمه از تو دور مانده و دم کرنا  
ادب صفت در بابی صفت شما  
ایزدش کوی خیره ای شیدا  
مولای خدای را بدان مولا  
بر حجت دین چرا کنی صفرا  
بچش خنده بارشان انسان  
سرنقابی چو بافتی پایان  
بهر سخن چون رود ابو دمار

غم ای جان سخن بود است  
نه سخن کمتر از یکی باشد  
یک سخن باد و حرف خویش خنک  
این جهان هم بران سخن مانده  
و آن سخن خود مثل نردم زن  
و آن سخن خود نه بجز خویش خنک  
و آنچه او از سخن پدید آید  
بسخت مردم آمد است پدید  
سخن اول از شریف خرد  
تخت اول تخت آخر  
این جهان کشف چون تن تن  
نفت این بخود بصورت جسم  
تنت را مادر این زمان و فلک  
جانت را مادر و پدر کشنده  
این فرودین بدین دو بار سینه

خوبترین کسی ندانست  
نه بگویم کم از دو حرف زبان  
خرد و جان زو حدت یزدان  
حرف او ساکن است به جان  
هر جا را نبات با حیوان  
بجز با حرف او بیان  
بسخت باشد سخن بقا و توان  
بسخت جان او رسد بجان  
سخن آخر از غنچه زقران  
سخن خوب شود درین دو میان  
جان این تن از آن لطیف جهان  
نفت آن بر بصورت جان  
پدر او و مادر او ان حیران  
نفس و عقل شریف جاویدان  
آن برین را بدان دو بار سینه



تن تو چون بیافت صورت این  
صورت جان تو شناسن است  
انکه معقول است چون بهمان  
چهار ابطاق بشناسی  
بخت را بخت طاق دان رخت  
حد و محدود بخت یکدگر  
عقل و معقول هر دو ان جفتند  
چون بدانی حد و جنبه  
ای برادر شناسن محسوسات  
تو پایش بجان بجان بر شو  
سز آن زرد بان معقول است  
آن همدراز رحمت و نعمت  
بخت حرکت است است است  
مک جملت و زندگی دانش  
جمل مانند علم نیست چو است

هم چنان یا فنی و هم ریجان  
مرفلان را حقیقت از بهمن  
دین که محسوس نام او ست فلان  
بغله نوحی درین در آن  
با صفت جت بی صفت بعیان  
بخت به است چون کین و مکان  
نار که تو جید نیست زیر بیان  
بر زاری ز پاپه حیوان  
زود با نیست اندرین زندان  
پس بیاسای بر سر سولان  
که سر اینت زنده و ابادان  
دین همه ریج و طمعت دیزان  
بخت کفر است است است بیان  
مروه نادان و زنده دانیان  
جهن چون در دو علم چون در مان

الاطاق بخت در آن جنبه

بخت در آن جنبه

است مانند بعلم دانان مرد  
دا که از بخت است گردنش  
دا که او است و بخت خواهد شد  
بخت را است منع یزدان کرد  
ای اغنی دوزخ و بهشت بهین  
انچه دانا به اندیش است  
است و دانش قرین حقانند  
جد کن تا ز بخت است شوی  
بستر جاور همه مردم  
مروانی که خوی ما کیرد  
که کبر کیم خوی به تر خلق  
بهترین زمانه است آنکس  
دل او را در ان بهین رهبر  
داد و دانش عز و اوزنده است  
جوهر عقل ز بر گفته است

نیت کرد و مجلس خود نادان  
او بر احوت رسد همی ز بهوان  
سوی زندان کشیدش از بستن  
است را است صنعت شیطان  
بی مکان شور مالک و رضوان  
کس ندانست نیت سامان  
نیت با است هر دو آن زود جا  
برمانی روان بار کران  
بهر مردمان امام زمان  
قیمتش بر تر آید از در کران  
از رای بر شویم زی کیوان  
که عیال و بند انس و جان  
امر او خلق را همین میران  
دین و دنیا بنور او روشن  
که کسی یافت مرخص دراکان



فتح را نام اوست فتح بزرگ  
سوی او ای اگر ندیدستی  
گترین چاکرش چو اسکندر  
بهر خیر بدگمانش کرده کین  
ایمنی در بزرگ مکت او  
کعبه جان خلق پسر اوست  
گردد اگر طواف خرابی کرد  
گرواز کوسفند او باشی  
ای رسیده ز تو جان بکمال  
بنده را دستگیر باش بفضل  
تخم دادی مرا که گشت گنم  
چون گشت در زخوک و خار گشت  
کوسفندی که جوی خاک گشت  
ای ترا از روی نعت و ناز

بناش خیال بسته میان  
مکت داد و صکت لقمان  
گترین چاکرش چو شیروان  
مخس بر دشمنش کشیده کان  
گسترده فراخ شاد روان  
مکت ایزدی در دو جهان  
جان نبوی از پیدی عیان  
بخوری آب چشمه حیوان  
ای مراد از طبایع و دوران  
بخراسان میانه دیوان  
تکلمم تخم تو بشو رستان  
تخم اگر بکنم بود تاوان  
بر نیاندیش از ضعف شبان  
از کرده عیان اسب نیاز

عزت از تو کرد از پس آنکه  
بر سر تخت بد فرو د آید  
چونکه سوی حصار خورشیدی  
زار زدی طراز تو ز می و خور  
ز آنچه داری بخت نیست ترا  
چون نبوی چه خستد چه جهات  
با تو انباز گشت طبع بخیل  
ریج بی مال بهره تو رسید  
آن نه مال است کش نهداری  
آن بود مال که نهدارد  
بفرزاید اگر هزینه کنیش  
شواند کیش بر د بقر  
جز بدین مال کی شود بر مرد  
کی تواند خرید جسد دانا  
در گنجبد مگر بدل که دل است

تویی تاز در شب و فراز  
هر که گیرد عنق من مرکش آرز  
نستانی ز شاه آرز جو از  
زار کبک احی چو تا رطرا از  
خز شب در در ریخ کرم و کد از  
چون نبوی چه نکس و چه پاز  
نشود هر کجا شوی ز تو باز  
مال بی ریخ بجز سه راه انبار  
ناپزود چو باز بر پر و دل از  
از همه رنجها عسر در از  
با تو آید بروم دهند و حجاز  
شواند کشش برید بکار  
بد عالم در سعادت باز  
بچنین مال ناز بی انداز  
کینه دانش و خرد نیاز از



کر بین مال رغبت است ترا  
کیده آرز را بقل بدوز  
از ناز و زکواة و از پر هیز  
چون حاصل شودت کیده بند  
بر کشم مر ترا بجل خدای  
بنایت حق غایب را  
تا به پی که پیش از دحق  
بنمایم دوازده صف را  
چون به پی ازین جهان انجام  
این طریقی است کش نه چند  
بر پی شیر دین یزدان شو  
این رسم بی کرانه می بینی  
گردایشان ریمه کرد مرا  
چه کند مرد در سفر چو گرفت  
کو سهر ز قال حدشت

کیده ات را خروش پر واز  
تا بنامی سخن چمن و عمت ز  
کیده را بنده های سخت باز  
تو به هم من این جلیل جبار  
بشر تا ز چاره سیمه باز  
در سرانی که شاه و حجاز  
ایستاد است این جهان نواز  
همه تسبیح خوان و بی آواز  
باشناسی که چیتش آغاز  
دین شکاریت کش بگرد باز  
از پس فر کز اذ اسب تراز  
کوز دارد دشبان و لنگ نواز  
از سر خانان و نعمت و ناز  
کرک صحرا و مرغزار که از  
سر بر خدای داد سر از

کر خا وید بر از دار خدای  
انت جد خویش را فریاد  
خا بر باید همی زمین در چشم  
بختی های من بدید آمد  
سخنم ز بخت آب دیو لعین  
مرد و انا شود ز دانا مرد  
دل ز اشغال این زمانه ملامت  
تا هر چه عمر و زید مرا کور بود دل  
کاهی ز درد عشق بسی خوب چهرگان  
نه باک میشتم که می عرشید باد  
وقت خزان باد در زان شد دلگشا  
دین آسپهان و در دهن نشتر لب  
بنداشتم که در هر چه گاه من شده است  
گر جو کرد باز در گماره سوی او

حاجب کرد کار بنده نو از  
از فرسپنده رو لبه هتاز  
دیو بی حاصل دو الکت باز  
بر تن استین حق طراز  
ببخشان دحرم و لون بر از  
مخ فزنی شود بریر جواز  
ریشان بقول و فعل ازیر اجده شدم  
چشم کرد هیچ کسی هر کی شدم  
کاهی ز حرص مال بگمب شدم  
نه شرم داشتم که ضمیر خطا شدم  
وقت بهادشاه بیزه کی شدم  
ایدون سپید و درین آسپان شدم  
تا خود ستور دار مراد را چو شدم  
میخاره و ارار پس چنان شدم



بچند گاه داشت مرا زیر سد خویش  
وز پنج روز کار جو جامم ستوه گشت  
گفتم که گوید او بیا بم زد بود هر  
صد بند گشت بیایست کردیم  
جز پنج دور دهر نباشد بجا مسلم  
وز مال شاه و میر جو نو مید شد و لم  
گفتم که راه دین بنمایند مرا  
گفتندش و باش که رستی ز جور و در  
دیدم که نشان علم بود کار جور  
تا چون بقال قیل و مقالات مختلف  
گفتم چو ریشه بود در میان زهرش  
از نشانی فیه چنان بود خستم  
که است پاشا رود نام زمانه را  
چون عذر کرد و جوید نامم هر آنکه زد  
فریاد فتم ز خفا و دای دیو

که خوب حال و باز گوی میسوزاشم  
یکچند با شما بد پادشاه شدم  
چون بنکر ایستم رخسار بلا شدم  
از بهر یک امید که از وی وفا شدم  
ز آنکس که سوی او بامید افتاشم  
زای اهل طبیبان و عامه روا شدم  
زیرا که اهل دینی دل پر جفا شدم  
تا شد گشت جانم اندر دعا شدم  
کردت فخر و جبر چون اینک ز پاشم  
از عمر چند سال بیانشان فاشم  
ای کرد کار با زبچه مستلا شدم  
که بچم مورد در دهن اثر دها شدم  
من زو سپس بریده بگردا شدم  
فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم  
چون در صریم و قصر نام الورا شدم

دانی که چون شدم چون دیوان گنجینه  
بر جان من جو نوزاد نام زمانه شدم  
بام بزرگ اما هم زانست این قیل  
وینا قهر حاجت من می روان کند  
فرخون ز در کار من گینه جوی گشت  
اعدای او یابی ضایع عذر شدند  
ای امی ز فضل عدوی رسول خویش  
که گفتم از رسول کاخن را وصلی است  
در گفتم من روح و ثنا آن مصطفی است  
چشمی کنسید بدان چهره جنت فخر  
از بهر دین ز خانه برانده مرا  
معروف نامیده به جا بود بر کفک  
شکران خدایا که چکان ز فضل او  
تا میر مومنان جهان حجابم گشت  
ز پیش خضر خدای جهان ایستادم

تا که با خورشید تن آشنای شدم  
بیل اکثر بودم مشن الفجا شدم  
من از زمین جو زهره بد و برها شدم  
از بهر آنکه حاجت دینی بر دوا شدم  
چون من علوم در کتب دینی عباد شدم  
چون اولیای او را من بودی شدم  
حیران من از جرات و شومی شام شدم  
سوی شما سزای من و احوال شدم  
چون زای شما سزای من و احوال شدم  
فخرم بد آنکه شیعیت آل عباس شدم  
تا با رسول حق بجهت سوا شدم  
من بر زمین کنون بمنال سها شدم  
بر جان و مال شیعیت فرمان روا شدم  
ز نزدیک مومنان ز دور جفا شدم  
ز آن پس نه نیز هیچ کسی را دوا شدم



اگر از روزگار رضا جوئی من شده  
اگر لای خویشتن را سپردی  
ای خواننده بسی علم و جهان گشته بر سر  
این صبح زود در هر خطره در روزی تو  
تاکی زین بر خوری از لغت دنیا  
بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب  
خسته چه جز دارد از بچ و کواکب  
این خاک سپهر بنده آن دایره سپهر  
نعمت همه آن دانند که خاک بر آید  
با صورت یکو که بیامیزد با او  
از شکی و کسبکی دارد در است  
پیدا شود جواب جوس آنچه چهل سال  
از خواب خورد باز تو گشتند به ایم  
چیزی که ستورات بران به تو شر کنند

چون بر کینه علی المرتضی شدم  
من میزان بر زکات مبارک تو شدم  
تو بزمی و دایره زکات این صبح زود  
چون بهر خود را باقی انداختی صغر  
یکجه بجان از غم و انش بر خور  
پیدا شدند همه از لغت و صغر  
ما را زنده راند است درین کوی معتبر  
که تیره و کمر روشن در خاکت کسبی  
با خاک همان خاک گو آید در خور  
با جنبه سقا طون با شعر مطبوع  
سیری شمر و جزو همه کس شمر  
یک که زیارت نامه اندکس ای در  
آینه شش تو پشراست انده کمتر  
سنت نه نهند بر تو جان ایزد و داور

نفت نبود که ستوران بخوردش  
گر ملک بدست آری و نفت شناسی  
بندیش که شد ملک سیمان و سیمان  
امروز چه فرقت ازین ملک بدان  
یکه شنیده اندوه و پشیمانی بر دانا  
اندیشه کن از حال بر ابریم و زقران  
گر کردی این غم کسی را ز تنگتر  
گرم نه نشینی تنگ کجای  
انجام تو ایزد بقران کرد وصیت  
فرزند تو امروز بوجو حال و عاصی  
یا کرت پدر کبر بود مادر ترس  
دانی که فرمود خداوند بجز حق  
فعل از دل بردار و قران مبر خود کن  
در راه نیایی نه جیب دارم ایراک  
گذاشت نه بخت بسی سینه بود و چهار

نه ملک بود که بدست آرد قیصر  
مرد خود نگاه جدا دانت از خضر  
چون آنکه سکنه شد با ملک سکنه  
این مرده و آن مرده و املاک قیتر  
نا آمده اندوه گذشت است برابر  
و آن غم بر ابریم که بر ز پسر  
هرین کنده می هر کس بر آذرت که  
اندیشه کن از حال خود امروز کوتر  
بیکر که شمع تو کدام است بخش  
فردات چو فریاد رس پیش کردگر  
خشنودی ایشان بجز آتش چه در  
حق کوشش و حق اندیش و حق آفاری  
تا راه شناسی و کف ده شودت در  
من چون تو بسی بودم کمره و محشر  
بنا دهر ما دور بر مرکز اجنحه



ماید بی دانش مانند نباتی  
از حال نباتی برسیدم بستوری  
در حال چهارم اثر مردمی آمد  
پموده شد از کسب برین چلوق  
رسم فلک و گردش آیام موایده  
چون ما فتم از هر کس بهتر من خود را  
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم  
چون فرقان ز کتب و چو کعبه ز بناها  
ز اندیشه عین کشت مرا جان ز نظر  
ازش فی و ماکلی و قول حسیف  
من چون و چو اوستم و آیت محکم  
یک روز می خواندم آن آیت بعت  
آن قوم که در زیر شجر بعت کردند  
گفتم که کون آن شجر و دست چگونه است  
گفته که آنجا شجر مانده و نه آن دست

کز خاک سید زاید و از آب مقطر  
یکچند می بودم چون مرگت بی پر  
چون معلقه ره یافت درین جسم کتار  
جویان غمگین گشت مرا نفس مخمور  
از دانا بشنیدم و بر خواندم و دختر  
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر  
چون نخل را شکار و چو باقوت ز جوهر  
چون دل ز تن مردم و چو رشید ز اثر  
پرسنده شد این نفس معکوز نظر  
جستیم ز غمی تری و از داور و صبر  
در عجز بر چه ندانم کور شد آن کر  
کایزد بفران کنت که بودم خود از بر  
چون جعفر و تعداد و چو سلمان و چو بود  
آن دست کجا جویم و آن بعت و محضر  
کان دست پر کنده شد آن جمع بهتر

آنها همه یاران رسولند بهشتی  
گفتم که بفران در پست است که احمد  
کز خواه گشتن بدین کافر او را  
چونست که امر و زمانه است از آن قوم  
مادت که گیریم با بعت بزندان  
ماجرم چه کردیم نزدیم در آنوقت  
رویم چو گل زرد شد از در دجلت  
ز اندیشه که خاکست و نباتت ز سورت  
امروز که مخصوص اند این حال و تن من  
دانا بش مشک بود دانش چون بر  
چون بوی درازد دانش در مشک از آن  
بر جو استم از جای و سفر پیش گرفتم  
از باری و داری و زنده ای از ترک  
در ظنی و مانوی و صوابی و دهری  
از سنگ بسی سرشته مر ستر و بالین

مخصوص بدان بعت و خلق مجیز  
بیشتر نذر است و سر اجب و نوز  
روشن کندش از در کافه کافر  
بخرق نبود قول جهان داور را کبر  
تا بسچو مقدم نبود داد و مؤخر  
محررم چو انیم ز پیغمبر و مضطر  
دین سر و بنا وقت بخت چو خنبر  
چه مردم در عالم اینست محضر  
هم نشخو درم من و هم دهر کتار  
اگرم بمش کان بود دانش چون زر  
خیزم چیزی پرسم از آن صبح خیز  
ز غایم یاد آمد ز کلشن و منظر  
در سندی و ز غیری و از روی کسبه  
در خوانستم این حاجت پر سپیدم هم  
از ابروی بسته در خمه دچا و ر



گاهی پیشی شده هم گوشه ماهی  
 گاهی بر سینی که در او آب چو مرمر  
 که دریا که بالا که رفتن پاراه  
 که جمل کردن در مانند شتر بان  
 پرسیده هی رفیق ازین شهر جان شهر  
 گفته که موضوع شریعت نه عقل است  
 گفته که نماز آنچه بر اطفال مجابین  
 تقلید نه پذیرفته و حجت نه نفیست  
 ایراد چون کجا به بکشد به در حجت  
 روزی برسیدم بدو شهر کازان  
 شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل  
 حواش منقش همه مانده و پاد  
 شهری که در دینت خوار نفس منزل  
 شهری که در دو با پوشند حکیمان  
 شهری که من آنجا برسیدم خود گفت  
 گاهی بسره گوی بر تر ز تو سپهر  
 گاهی بچانی که در دو کاخ چو اختر  
 که گوی کنی ریکت گوی جوی کنی چو  
 که با بر به پشت اندر مانده است  
 جوینده هی کشته ازین بحر بدان بر  
 زیرا که بشیر شده اسلام مقرر  
 واجب نشود تا نشود عقل محتر  
 زیرا که نشد دین تقلید شتر  
 دشواری آن شود و صعب متر  
 اجرام فلک بنده بآفاق مسخر  
 دیوار مزور همه و خاک مشجر  
 آتش عمل صانع مانده گو شتر  
 باغی که در دینت خوار عقل صنوبر  
 نه بافته ماده نه بافته  
 اینجا طلب حاجت ازین منزل گذر

رفتم بر در بانش کفتم سخن خوشتر  
 در یای معین است درین خاک معشای  
 این سخن بر پیش پر از ز کوه علی  
 رضوانش مکان بر دم چون این شنیدم  
 کفتم که مرا نفس ضعیف است نزنند است  
 دارد و تخورم هرگز با حجت در بیان  
 گفتا مبرانده من اینجا می طسیم  
 از اول از آخر سن برسیدم و نگاه  
 در جنس برسیدم در ضعف صورت  
 کین هر دو جدا است یکدیگر دانم  
 در حال رسولان در رسالات مخالف  
 و آنگاه برسیدم زار کان شرح  
 در روزی که فرمودش ماهم از حال  
 از نفس و از غیر خوبی که دهند آن  
 در وقت میراث و شاد است که در وقت  
 گفتا بر بنده که بشد کانت کو هر  
 هم در کرانمایه و هم آب مطهر  
 لابل که بهشت است پر از پیکر دلبر  
 از کفن با معنی دوز چو شکر  
 مگر به رستی تن این گونه اصغر  
 و در دیندیشم به پوشم منکر  
 بر من کن آن علت مشروح مفسر  
 در علت تدبیر که است اصل مدبر  
 در قاهر برسیدم و تقدیر و مقدر  
 چون شاید تقدیم کی بر دوی دیگر  
 در علت تحریم و دم و عمر مختصر  
 کاین پنج نماز از چه سبب گشت خوار  
 در حال زکوة درم و زر مدور  
 این از چه محنت شد آن از چه معشر  
 چون بر در بر یکی دینیه خوار هر



دو قوت از ذائق پرسیدم و گفتم  
یک زاه برنجور و دیگر زاه پرنج  
ایزد که جز همه داد و بسکن  
من روزی پیستم دکان که شب است  
کوفی بغان بی یا سکن شرف  
آوردیم خندان مراد و بسکن  
کتاب هم داروی با حجت بران  
زافاق و زافاق کلا حاضر کوش  
راضی شدم و هر یک که در او  
چون علت را یل شد و بکشد زبانی  
ز خاک بر خاک آورد جو یا قوت  
دستم بگفت دست نبی و ادب شین  
در یا بشیندی که برون آید اشتر  
خوشید تواند که کند یا قوت  
یا قوت نم ایست خوشید من سکنس

چونت غمی زاهد و پرنج ستمگر  
یک کافر شادان و دیگر کافر غمخوار  
خورسند کردد مراد از دیه و مفر  
از جنت خلا هم که را بگیرنی جنت  
هر کس که زیارت کندش است مغر  
امر از مراد پس بحقیقت تو ای آذر  
لیکن بهنم مهری محکم بگفت بر  
بر خور و ما شربت معر مرد همزور  
هر روز بتدریج هم داد مرور  
مانند معصوم شد حشر مرعفر  
چون خاک بهم استم امر در جو صبر  
زیر شجر عالی بر سایه و شتر  
رو به بشیندی که شود جسم عسفر  
کردت طبع نشود نیز معبر  
کز نوروی این عالم قاری شود انور

از شک می نام گویشش درین شعر  
است و بسبب است نوید ز خداوند  
آید در آن شهر که وی باشد در پیش  
ای خین او بصف زده اندر خطرت  
خواهم که زمین بنده مطوع است  
چون نظر بچکده زبیر کس شمش  
چون مصر کور و بیان مطوع و میر کتر  
بر عاید نعت چون ابر بنور روز  
وانا و مبارک چو دم عیسی مریم  
زی خاوند علم و حکم و خاندان محمود  
زین طالع مسعود در اقبال خداوند  
مانند هم که هر چه و بد و خوشتر  
بر در کیش از طاعت او در مفسر  
بر نام خداوند برین وصف سده می  
دانگاه بر انکس که محاکمه است

که بم که فدا طویش جنبیت کس و چاکر  
بن کز حکم علم من است مسرور  
آید و مران کشتی که باشد شش لنگر  
ای علم زده بر دل فضل و مسر  
پورینده و پانینده چو بکشد درد و شتر  
چون بلاد زینده زین سوسن صبر  
چون لفظ کور و بیان شروع و شتر  
کر کوه فرود آید چون مشک منظر  
علا و بیار استه چشم کسبده خضر  
با نام بزرگ آنکه بود در هر عمر  
فخر بشرد بر سر عالم همه انسر  
در صد و چو پیغمبر در عرب چو حیدر  
در هر کب او خاک ز می جمله معبر  
در مجلس میخانه ابر یعقوب از بر  
است و طیب خضر با به خرد فر



ای صورت علم و فن خند و دل صفت  
در پیش تو ایستاده بدین خاطر بشن  
حقا که بجز خبر تو برت ننهادیم  
شش سال چه بودم بر مهنون مبارک  
هر جا که بودم تا که زیم من که و پکاره  
تا عهرا بناد زوانت و جهان است  
نای خوری دروغ ز بر نانی  
دانست بایست چه پیروز می  
بزرگ تو بر می ماند  
هر روز نترساید بروی زین  
بزرگ بود صبح پادشاهی  
بر درک زمانه نشستی  
پری نهاد و بجز بر نایت  
جان را با تش خرد و عطا

ای فایده مرد می و مفر مغر  
این کالبه لاغری با کوزه اصفه  
چون بر بحر الاسود بر خاک چمنبر  
شش سال نشستم بر کعبه مجاور  
بر شکر تو را نم قلم و دفتر و محبر  
حضرت تبار را گشته چون بنام بجز  
زین جاه آرزو ز چه بر نانی  
کافر اگر چه در پیر نرسی  
کوناه اگر تو در پیش در راهی  
هر چند کار دیده و بر جانی  
هرگز لکان مبر که بسایه  
ز هیچ رهبر نه که فرود آئی  
نای خوری دروغ ز بر نانی  
از نصیحت چرا که نب لانی

نجاه سال بر اثر دیوان  
بر نصیحت گماشته روز و شب  
بند قبا ی جاگری سلطان  
فرمان کرد کار بید کرده  
چون نوزدت بجانم در سجده  
در شاه خندانت بسوی گلشن  
تا نذب تو بود سست  
در کار خویش غمخیزان بشی  
چون سوی علم و طاعت نشستی  
بی علم و دین همی چه طبع داری  
علمی سزای رحمت کی باشد  
رحمت نه خانه نیست بلند و شکر  
دینت و علم رحمت خود دانی  
بخشایش از که چشم داری  
یکچند اگر ز راه بفتا دی

رفتی بی نیت در سوای  
جان و سر و کلاه و کلاه چنانی  
چون از زمین آن ریخته گشت  
شده را لطف کنی که چه فریاد  
تو او فتنه زار ز همی خواهی  
ره را چشم و روی به پای  
جز در حجیم را تو کی باشی  
بر خوشی تن که معاد آئی  
ای رفتنی شده چه می آید  
در دهن آب خیزد چه است  
خوشید راهی کل اندانی  
نه جادایت رنگین نزد پای  
اودا اگر تو را بهر تو لانی  
بر خویش تن خود از چه بخشانی  
براه باز شو که نشیده ای



شاید که صورت کن است  
رحمت بسوی جان تو کز آید  
اول که از آدم و حوا بود  
بشتاب بسوی طاعت و عبادت  
آن کن ز کار با که چو دیگر کس  
دکاه های دنیوی و دینی  
زینجا با سیرت طرازان  
با مردم نغایه کن صحبت  
چون روزگار بر تو باشد  
بصحت نغایه و پند و اندیش  
بر خوی نیک و عدل و کم آزار  
ای پوزخار زمانه نومرارا  
بزرگ زهر هفت باقی تو  
ز استیسی قی نشوی بر کز  
هدایت دیگر است نهان دیگر

الکون بدست تیر بارانی  
تا تو بسوی رحمت حق کنانی  
تو هم نفس آدم و حوائی  
غره مشو بهست دنیا بی  
آن را کند بر آتش تو بسنی  
بفرجه ان مجالش که جهانی  
ارزن نموده ریختند چایی  
بزرگ از غایب بی لای  
یکچند پیشه کن و شکبانی  
بکرمین طبع وحشت و تنهایی  
بفری مان تا یکی فتنه بی  
هر چند پرفانی و دردی  
سرایه تو انگری مانی  
هر چند روز روز و هرمان  
بلن چو خار و ظ هر چو خرابی

امروز بر چه مان به هر فردا  
دانه خود هم که برین عادت  
جان که بر است حق صد کس  
بهر مرد می است میوه ترا و تو  
میوب نیستی تو و لیکن ما  
ای حجت زین خرد است تو  
پنهان شدی و یکدیگر بگفتند  
از شخص نرو که چه بی گانی  
از هر چه گفته ام نه هر چه خیم  
ای بن ترو بر شریفی اگر درون  
میت به نسبت بس افکار که هرگز  
انکه شرفیت همچو درون به ترکیب  
کز تو شریفی و تبار است ز تو جوشش  
بر که بجان است زین شرف مرد

از با بکاره همه بر با بی  
کاری بزرگ را شده بر با  
در شخص مردم و تو در با بی  
یکی درخت خوب و دهنی بی  
بر تو بهیم عیب ز رخانی  
هر چند فقر کرده غوغای بی  
خوشبید در شهر و دهن بی  
از قدر خوب بر سر جزای بی  
خوشبید ای خدای تو دانی  
بسته کردنی و پیره کردون  
بسته کردون دون نبود کورون  
از زک موسی است استخوان و خون  
چون تو پس موسی اش چون بخوری  
بجسد ما همه مگر کس بر سنون



اهرون از غم شد سمر بجان در  
راه تو ز می خیزد شر هر کشت ده است  
دیو و خرشته بجاک و آب درون  
داد کن از نام نیک خواهر از بزرگان  
چند کوی که بر شده است زمانه  
هر که کی گفت این زمانه که به کس  
نشده دیگر این زمانه همان است  
هر بقیه ای پس خزانه دین است  
کو هر دین چون درین خزانه نهدی  
روزن در برهون چو سبزه کشت نیست  
منگر سهر سهرم جرفتی شنز  
زنده به آینه زمانه کان که چنین گفت  
هر که مر این آب را ندید درین خاک  
تو به کن از هر بدی که بر رفت دینت  
زنده نباشد تحقیق آن که میرد

که تو پنا موزی ای پسر تو ما اهرودن  
خواهر ایدون کرای و خواهر ایدون  
دیو و مقبلان شد و خرشته زیتون  
عقد ترا  
عیب رفت بر زمانه چون گمانی چون  
مشقون چون تو قبول عامه مشقون  
که شود ای پسر و زمانه در کون  
چشم تو چون روزن است که پیش چو برون  
روزن در برهونش هر روزی که از کن  
راه نیاید بهی که هر محسنون  
تا بزد و زد سهر تو آهون  
ایزد بجان پنا چکو نه بی چون  
آتشه چو ماروت ماند و عمر نه چو دین  
جانت چو پراست و تو به چو صابون  
کو چه بجای کن اندرون نباشد بدون

زنده زمانای پسر نه این تن خاک است  
هر که زمانه و شریف و سخن کوی  
زنده باب خدای خواهر کشتن  
هر که باین آب مرده زنده شد اورا  
مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی  
آب خدا انکه مرده زنده بدو کرد  
درد این پاک خویش داشت هر که زار  
اصد سخن نام است سوی فرودند  
که برین زنده کرد مرده سیما  
که تو پنا موزی ای پسر سخن خوب  
کر چه عزت از ز زر بد به میر  
بنگر بیکو که از زه سخن ادریس  
گفته و انا چو ما نو بفزون است  
فضل تر سخن یافت سینه هر که  
فضل سخن که شناسد انکه نداند

سوی پسر نه نیز و سوی فسلطون  
نیست که جان نخر بسته و سیمون  
تو نه بچون بر زده نه بسحون  
زنده نخواهد مگر جا هر و محسنون  
خلق مانده ای مگر ز برب همچون  
آن پسر بی پدر برادر شمعون  
وزد و شش بر زدم نیاید پرودن  
مغز باشد سخن بدم شده همچون  
چون سخن خوب نیست سوی من سخن  
خوار شود سوی تو خزانه قارون  
چون سخن خوب خوش بیاید درون  
چون بجان العسی رسید زمانه  
گفته نادان چنان کن شده هر چون  
کر چه ز دیدن چو سینه است بز چون  
فضل رس امام و محبت ما راون



طبع تو ای محبت خراسان در زده  
چون دلت از پنج شه بیگان خوردند  
چو رسم جهان جهان را به پنی  
بتیاری اندر کزاف از پس او  
جهان را جهان مانده نین پشت ازانی  
چو استر منرا دار پالان و قیدی  
جهان ماوری کنده پراست دوی  
باور مکن دست از بزا که بر تو  
یکی کو هر آسمانی است مردم  
بشخص کلین چو که معجب شدی  
نه در خورد و در است کس زین  
وطن مرزا در جیب برین است  
جهان برین را بجان زیب و فری  
جهان برین و فرودین تو ی خود

در هر کشت پرشته همیدون  
پس چه فریدون به پیش تو چه فریدون  
صد کن زندانش اگر پیش پنی  
مدوکت را به پیدوار پنی  
که در انده اسب بهوار و ز پنی  
اگر از غم استر و زین حسرتی  
مشوقه کرد در خور حور عیسی  
حرام است در اگر زاه و مینی  
که ایزد بندی و پیشش ز مینی  
درین کمر بندش تا چون عجبی  
بهر مین از ابراک در شیشی  
تو هر چند که امروز در تیره طبعی  
اگر چه بدین تن جبهان کسبی  
بتن زین فریدون بجان زان بر مینی

سزای همه نعمت و این و آتی  
بجان فاذا حکمت و علم و فضل  
اگر می شناسی جهان افزین را  
در کبر سگالی و شناسی او را  
جهان من از تو هر سان از ارام  
خسبی و جز بخسین ن زنی  
برازد کان کبر داری و لیکن  
یکی بی خود را بسر بر نشانی  
هانا که خود خوانده باشی بران  
اگر مردم بهویت گفتی مرغ  
و لیکن تو این کار را خرازا  
بخاصه تو ای بخش خاک خراسان  
برگشته اند از تو زکان چه گویم  
ایرانت اصدف دهند و عارت  
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را

ز حکمت از براهم آنی هم اینی  
یقین غایت تسبیح جان آخرت می  
سزاوار هر نعمت و آخرت می  
مکافات به بفریدی خود اند پنی  
که بس بدقتی و هم بد نشینی  
قریب نیم من که تو بد نشینی  
نیال و مکن را بنال و نشینی  
یکی بی کنه را بسر بر نشینی  
همان را کنی خاکش بر کز مینی  
ترا مر که دیوانه را استینی  
بفرمان یزدان صمدی حصینی  
پراز مار و کز دم یکی با کسینی  
بسیان مکان در یکی از ز مینی  
نقبات اهری و سب کسینی  
کین گاه ایسین سخن بعینی



نفا و دغا و بلا و عشا را  
تو ای دشمن خاندان پسر  
ترا چشم در دست و من آفتم  
سخن تا گوئی بدین رمانی  
چو تیره کانی تو در من بقیسم  
تو مرزوق را خود مهر فخر خوانی  
خراسان چو بازار چین کرده ام  
چو کبیر معین تو کشنده دیوان  
و گرنه نغز دیوانت کبیر  
بمیدان دین من هر اسب تازم  
تو ای حجت زندان خراسان  
دل مؤمنان را بر سو اسب رمانی  
بر انداخته ای زدیوانت  
جز از زهر مالش بخوید ترا کس  
بیا که درخت لای شوم نامر

بر احسار کبیری قرار کنی  
ز بهر چه سوار با من بکینی  
از برادر من ز رخ پر آنکس چینی  
و بسکن چه چو کشتی بشیر مینی  
تو خود زین که من گفت بر بعضی  
نه مرد غمخسای جزال بینی  
ببعضیهای چو دیبای حسینی  
وزا بلیس خسر لعین سقینی  
که تو خرنه هم گوشه بومعینی  
تو خوش خنده چون که بر دوستی  
امام زمان را بیند و ایسینی  
سر زخمی را بخت کز مینی  
بجام درون آیت العالمین  
همانا که تو روغن با سینی  
مگر خود نه شوی بخت کینینی

بر اعدای دین زهری نمونما را  
بچشم همان پهن نهادن جاز را  
نمان در جهان بیت آزاده مردم  
جهان است با من نش پشترستین  
بد و چیز بر باشت پیش بستن  
در چیز است بند جهان علم و طاعت  
قتل کان و جان که هر علم و طاعت  
بس کان بود روز جوانی  
چگونه بود با قرار آسمان  
سراغچان ز زبان این جهان آ  
در آن بام که در این بام ک  
که کن که چون که در پاسخ حاجت  
که او بخت اندرین کند سبز  
چو که با که خرف به این کند سبز

غدا که کر و روغن و انگبینی  
که چشم عیان بن زنده نما را  
نه چینی نخب از آنه چینی عیار را  
بر بخر حکمت به بند این جاز را  
که زنی از شیبیت سوم بیت آ را  
اگر چه کشت دانت مرده آ را  
بین اره و بکار تن را و جاز را  
قراری نبود است هرگز کجا را  
چو خود نیست ازین قرار آما را  
بسر شدت باید این نزد با را  
ببین صفت و حکمت عجب و آ را  
بجان سبک صفت جسم کرا را  
چرا این تیره و کوی درشت کجا را  
چو بی صد و مر بتر و دست یا را

که در بخت از آن کس



ز فرمودنی سخته است این فلک را  
ازیرا حکیم است اصنع است و حکمت  
ازیرا منزانت اسرار حکمت  
چه گوئی بودستی یعنی مستعان کرد  
اگر اشتیاق و استر نباشد  
مکان و زمان هر چه از بهر ضعیف است  
اگر گوئی این در قرآن نیست گویم  
قرآن را یکی خدای است کایزد  
پنجه شسانی بدو داد از امت  
تو بر آن گزیده خدای و پنجه  
معانی قرآن همه زبان ندانی  
قرآن خوان نفیست ای قرآن  
ازین خواب خوب آن خوردن و نشسته  
بمردم شود آب نان تو مردم  
از آن کرده در راه پنجه های آن

نه آب روان و باد بزبان را  
کو این سخن جز مرا هر جان را  
مرا این بی فایده ای رهبران را  
بنامش چنین مستغیر مستعان را  
کجا قهرمانی بود قهرمان را  
ازین نیست صدی زمین و زمان را  
هانا گویم ندانی قهرمان را  
حوالت بد و کرد و مرائس و جان را  
با مر خدای این ره بی گران را  
گزیدی فلان و فلان و فلان را  
که طاعت نداری همه سرشان را  
یکی میرزان کیت این شهره خان را  
که شسته آن مهربان میزبان را  
نه چینی که گشت کند آب و نان را  
مهرین خاندان دشمن خاندان را

چو اروت و مروت بر خندان از آن  
اگر در سفر خندان بایدت رسم  
مخورانده خوان و مان چه نه نماند  
ز دنیا زیانت برین سود کردی  
بجان کسان اندر رشت نشین  
یکی شایگان بیگن بطاعت  
یکی رایگان حجتی گفت بشنو  
بچه مانده جهان کز کسیراب  
چون شده خلق غرقه بدوی  
زانکه بدو شکر گشته اند همه  
گزیده ای طایه باشن برین  
بر تلافی یافت شده ای  
از چه شمس پور رسیان که من  
خوشش خوشتر این کند پر بردن

ابر شط و وجهه مرا آن بد نشن را  
چو ناصر مدشمن بره خان و مان را  
همه خوان و مان تو سلطان خوان را  
اگر خواند کبری بن سود آن را  
مان خانه خوشتر خان کسان را  
که در آن بران بست تخت کایزا  
رحمت مر این تحت رایگان را  
بپس او تو چون رزم نشناب  
هم خورد و بزرگ کودک دشت  
اندرین خمیه چهار طنباب  
جک خاک و باد و آتش و آب  
چند کردی بسایه پی تاب  
آن بر سبزه تازه اسپه سداب  
از دمان تو در دمای خوش تاب



و آن نقاب عتیق رنگ تو را  
 چندی کفش در بر باب زوی  
 پس کن آن قصد ز باب کون  
 چون ز غیر که مرید ز ندست  
 پس خویشت کشید پنج سلسله  
 همه بگذشت بر تو پاک جواب  
 دین ستمگر جهان بشیر نشیب  
 ماند از کون خیر جو آن نفس  
 چشم از خواب پشیم بکش  
 پس درین ره طهر سوی خروش  
 هر زمان برگشت بیانک بند  
 انگشت ای پسر ندارد سود  
 همه آن کن که پسر سزدت  
 که برستی ز تافت ز رخ  
 سر و تاب کر کن به بد دست

کرد خوش خمش بر راب خضاب  
 غزل و غنچه صفات رباب  
 زرد و نالان شد چو رود و باب  
 طمع و حرص و خنجر چو کلاب  
 بر آمد شراب و آب شراب  
 مال ملک و دن در دست شراب  
 بر بنا گوشهات بر غراب  
 در شب کنج پسند اندر خواب  
 خویشتن را بگرداند ریاب  
 که بر پرواز بر شده است عقاب  
 زین سیه چاه زرف این لابلاب  
 با تن خویش کرد جیک و عقاب  
 زان قلعه درت داد جواب  
 از ره طاعت خدای شراب  
 خلق را پاک باز گشت و آب

پاک لبتر بدین خالص آب  
 دل بکنند از خنجر تیز رباب  
 کرد بادت ز مهر خویش کباب  
 در پیمای عار و خسر بدو آب  
 که مغزی برود ز خسر و حساب  
 سر دوش ای پسر مملای و صواب  
 که بگیرد ترا عقاب عقاب  
 منت آباد و مهر خسر اب باب  
 با تو اندر کتاب خویش خطاب  
 نبت داری از کله بدو آب  
 که چه پوشیده جسد بیاب  
 که بخت آیت بهت و صواب  
 که بدست صیحت دهند کتاب  
 بچه سیماب زاید از سنجاب  
 چنبره نمایی در اغنا و عقاب



چون از آن روز بر نیاید بیشتر  
و اندر او برکت او کار بعدل  
چون که از خیمه دیو نگر بزی  
بر پی کعب جبر نیبر برود  
بسر نماند است کافای خدای  
توز غوغا غار عاصم بک چند  
پس بار بد نماز کس  
کشته سخت زرد دیو لعین  
بره دین حق و پیش از سراج  
اندین راه ز شعر سخت جوی  
نوع و مهر است این که از در پیش  
از اهرمک درین کسبه کبود کعبه  
هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت  
چو سحر شده و مایه عمر خود نوز

که برده شود انساب  
قطره ناید مگر بلا حساب  
در حصا ر سبب الله حساب  
تا کبر دست دیو زیر رکاب  
سر ز مغرب پرده کند رخسار  
خوشتر را صد کفر و شتاب  
در بخت است ما در محراب  
زیر نعلین بو تراب تراب  
خوش هم رو بر دشمن حساب  
چون شمشیر با صلاب و کلاب  
خاطر او برود کشیده نقاب  
که ملک از روز بود این بگنج خرج کبود  
چو روزگار بر آید مایه ماند و کعبه  
ترا که مال که سودت اگر سود کعبه

فرودد که ز فرقه کیر پاک همه  
خدای با صفات زمانه وصف کن  
یکی است با صفت و با صفت کوشتر  
خدا را با ششاس سپاس او بگذار  
بفرد و قدر زبان یکماند با شش و شش  
چو زخم کرم با تو مرا درشت کوی  
ز خاک آتش و آب و برسم این  
با شش باغ خوشش و کور خیزه مرا  
از کس کز غنی برود چهر شرف  
بجو در ایام کوه کس بس سپهر بود  
سزده سوی خردمند شوی بر این  
یقین بدان که ز پاکیزه گیت پیوسته  
اگر خنجر کانا مجسمه اگر دوه  
برود و خواجه این برین ترا اکنون  
تفت چو مهر لبه جان را اکنون

خدا عز و جبر و تیر و فرود و نه فرسوه  
که هر سه وصف زمانه است مانند بود  
فرخورد جزو بود کوشتر که مان چنین بود  
که جز برین در نخواهم بود ما بخود  
چون خدای در بیان چو شمشیر زانند  
سوزد است کس کس ز سوزش برود  
که خاک شست و درشت است و آب کرم بود  
که هر زنج لطیف ششم تو با منزه بود  
بهر شش بر شش بر شش کوشی فرود  
بسی فایده تری را که شمشیر بود  
بخی سزده در است کس صاحب سزده  
بجان پاک رسول انضای حق فرود  
نخل جان در بند هر بی بیست با لود  
ها که تازه کی در دست پرست بود  
که کسبه و فرقه کس کس با لود



جان و ملک باقیال در هر غره مشر  
جهان مشعل چون یکی منزل است در غره  
برادر پدید و مادر است همه فرسند  
توباد بود هر سپهر غافل و غفلت  
تو کز این دنیا غمزد که بر تو شمر  
کنون با بد رفتن همین تهنه و شتر  
تو عبرت دو جهانی که میروی در است  
کاه کن که بر چه صفت با نگر کار  
چهل پنج بس ای با خود طلب کردی  
بدانکه هر چه گفتی زینک و بد فردا  
بدانکه بر تو کوه آمدند هر دو سخن  
بگری بود غم از مرز پس از آنکه  
ایا کشته غره بجای در زمانه  
یکانه زمانه شدت در ایسکن

که تو سوز از آتش زنده خور  
بر آن هر که ز تو فوج زنده و زود  
تو چشمه تلاطم از سر غم و کوه  
بگیر روز و شبان عمر بر تو بر میورد  
دوم خمره تو کین نفس زدن لغت  
پراز بخار خار است چشمه خزان  
تو بخت نشنود و صد از ناخوشنود  
از آنکه دست سرد در سستی و شخود  
فردا که بعد تواند زدن فردا  
بایدت همه کام کام پاک در رود  
تو چشمه هر که بدود و گوش بر شنود  
ترا دیدم ضلالت راه راست نمود  
زگوشش بدل گفتی آگاه یا نه  
نشد همچس را زمانه یکانه

زمانه بر بند دادت و لیکن  
نه بسینر می خویشتن را زمانه  
گفتند کنی خانه بدان خلا را  
ترا که هر بند خواهی گرفتن  
چو خانه بماند و بر نشسته ایثان  
نخواهی هر ماند با باد مرگ  
پدرت بر ادرت و فرزند ما دور  
تو چاه سال از پس عمر ایثان  
درین ره که ز چند خواهد نشستن  
زیدی بسی از پس آرزو  
کشان دامن اندر ره که درین  
چه لانا که من بچانه بخوردم  
بنت تو که چه کران است آهن  
کنون پایش هر کرد خواهی  
چگونه شو پار مراد و جا هر

تو در نیابی زبان زمانه  
عربی سنج سنج کس نه  
بیراث ماند از فلان با طمانه  
زبان فلان و فسلانه است خانه  
تو اهر تو مانده هر جا و دانه  
برین خسرم اندر نه گاه و ندانه  
شده شده با جبر گذشته فانه  
فانه شنود در روز رسانه  
جملایر بخیز چه ماندت بهانه  
بزد در جملانا چو کا و جملانه  
زمان دست بر شرف ای زمانه  
چه فضا که است بس مرز ابر چانه  
نشانی تو بد بند و پیلار و لانه  
چو ماندی بس خراب بر و لانه  
هی نیزه کرد به کنی نوشبانه



چو دانش نداری تو در پاست  
بست اینک گفت کافر زین خواه  
بهنگام آموختن فتنه بودی  
چو خریا خورد زانی اکنون که آنکه  
کنون لاجرم چون سخن گفت با بدت  
بیاموز اگر پارس بود خواهی  
بدانش گرای دورین روزی  
بیشتر اگر هر بدانش نشاند  
بدانش بخیل نیست که آنجس  
صدای از تو طاعت بدانش بریزد  
کز روشن است خواهی شو  
کرانه کن از کار دنیا که دنیا  
کمان کسر او فانی بد از روی  
چو نیک و بدش نیست باقی چه نباشی  
جهان خانه راستان نیست راست

بست کلامی بودی پادشاه  
چون از بود لب یک تازیانه  
تو دیلان سر بر تریک جفانه  
بزدستان خریدی کخانه  
مانند ترا چشم بر آستانه  
مکن دیورا جای خویش شمایند  
برون اکلن از سر خار شمایند  
باندک زمانه بدانش نشاند  
نیابند با تو خانه نه مانده  
بهر پیش او طاعت جاها نه  
با تو سخن سینه بر ستانده  
یکی زلف در بابت بسرا کرانه  
حکیم بسی کرده اند این کانه  
به نیک و بدش سخن بدش دانده  
گردان سر خانه را ستانده

زمانه برون کیدت بزن میانه  
کردان ترا زهر او را زمانه  
چونکه دیگر گفت باز اس حال  
بر بود چون شدتی چون هلال  
بر کند روزیت دست ماه و سال  
گشت روی رصاعت خنجر ز حال  
بر خیال اکنون جلا کشتی خیال  
کز تو هر روز بگریزد حال  
ناهد است او ز بنهار از روی حال  
پس چرا می محض اگر بود در حال  
پشت آمد روز کار مرد مال  
سودمند آنجا خیال ملک مال  
علم و غم با بد ترا بر هنر حال  
مشید از بر تن بپوشد خیر حال

مکن کلامی بیشتر زین که ناک  
سخن می تحت بقدر است سخته  
کرد که کون بود حالت پارس  
نیز بودی چون شدت چون طان  
ای نشاند دست روز و ماه و سال  
بر صفات بود روز از کشت چرخ  
اگر عیالت بودی فرزند وزن  
با جمال اکنون کجا جوید تو را  
کز تو بگریزت آنکست می صحبت  
ز آنکه چون دیگر شدت سر بسر  
ای بسی مالیده مردان را بفر  
روز کار را بجات میخانه که نیست  
مال و ملک از زهد و از طاعت کزین  
فخر نیکو را بس جانت کن



روی نیکو زشت باشد هر  
بزرگ اصد شیک باید خضر نیک  
در تن ناخوب فصل نیک را  
دیوت از طاعت بزرگ کرده چنانکه  
بیسکنم از حجت بجان شوی  
چون سحر خورشید دار روی تو بزرگ  
دایمان از خیر باشد نامور  
مرد را نیکو سگال بار تو  
گر طبع دار مدیح از من همی  
پی هالت از ضلالتی مصطفی  
راستی را چینه کن اندر جهان  
را بر در کار بر ز جیب بندت  
چون فرود آمد بجای راستی  
جائز کرده دهر از راستی  
زشت بار است بر او باز آرد

زشت باشد دور بیکو را فعال  
بار بد باشد چو باشد منال  
جمع کن چون انکبسی اندر فعال  
چون ندر بندی مگر کوه و دوال  
همسوی از پیغمبر تازی بلال  
ماه تابنده شود خوشتر بلال  
نامور نام ز ما در دایمان  
چون مراد را تا به هر بیکو سگال  
از مدیح من چرا نه گفت دلال  
تا که بیش کرد کار پی احوال  
بنت آراستی عزم از فعال  
را تر کن تا بنا به ت اجتنال  
زشت بر بندد از آنجا فعال  
حصن در نیز سلا منتر شد که تو ال  
در کلین بار از زشت و بال

کوسر

گر گندی تابی از خام طبع  
دولت کار از آن خون را کرم آرد  
اسب ازت سحر می کشی برود  
من بر این مرکب فرودان ختم  
زین سوارانی حاصل نامور  
زین اسب از ذل است از سحر  
تا فرود آری با خیر که چه دوبر  
سحر شهر با نازی راه پیش  
کرد دنیا چسبند گروی چون  
گر هر غمزه بهالت بایدت  
عسرفانی را درین در کار بند  
یا فستی روزگار امروز کن  
ایچا ترا این جهان چسبند است  
گر کوی باشد خیال و گاه نه  
گر به نیاید نسبت راه دین

زود نبندی کردن شیراز کمال  
گر بر و بد بر نب رود خرمال  
زین زنجیرت بر فردنه این فعال  
کرد عالم که بین و که شمال  
جز که داشت محنت در کرد مال  
فصل او خاری عنان او نزل  
بر در شهر نسیبی لامال  
چسبند گروی که در دلال فعال  
کوکن زین به نور از خشک مال  
چون بکسر کرد دین خال فعال  
تا بسبب پا عمر و ملک با نزال  
خوشترین را بکند روز و نیک فال  
نیک بندیش اندرین بسکونال  
پس چه چیز تو کو با خرمال  
درازاه و دانش بیغیر کمال



پسکان شود زانکه تا به حاصی  
علم را از خاک و آرد بکوی  
قال اول خبر نمیزد کس گفت  
بزرگ زهر اوست اولادش آن  
صف پیش شیبان خیدرند  
چون ایزد خیدر است او را بکیر  
با خطر باشد فلان با او چنانکه  
تا نبودم منم بچیدر شصت  
هر چه این تاریخ در بیان روی  
چون من بر تافت نور علم او  
شعر من بر علم من بر مان بسرا  
ای کن گشته در سرای غرور  
چسب چموده بر تو غرور راز  
ش دمانه با آنکه از سلطان

زین سرای پر خجالت خرد بال  
سز تاب انعم و زید و قیر و قال  
و انگر زنی ال او آمد مقبال  
مرز کمال مصطفی را گیت آن  
جز که شب قدر و بکران صف النعال  
وز فلان و یوفلان کس حال  
پیشتر ز کرد با خطر باشد کمال  
علم من با من فرجیت را قتال  
تیر بود و ما را نام و بی مقال  
روی دین را خالم اکنون نیکان  
جان فرامرد باک چن آب زلال  
خزوه بسیار میان و شهر  
نوکمی مت خسته که محصور  
ضفر فاخر آمد و مشهور

تا به پشت یکی دیگر فاسق  
تابش عمر بدیع در کوی  
قصر تو ز می سخن هم خند و  
چند دشمنه از آن قصور بند  
چسب خ کردن بسرا آور دست  
شهر کرکان غمانه با کر کین  
بر کهن کردن همه نو با  
عشش را بخطر است نیت  
که کشاید که جیت از عالم  
چون زمین بر شسته است چلا  
نوجه کوی که مرا چرا باب است  
ناپه بد اشترو ملک و غرور کاو  
این یکا بر جبهه جو بوزر مکان  
تا زهر یکا که چنجه سال  
مرزا خانه در بیج آید

پیش بهتر رو و منق و مجور  
ش دبا در و قصر تو معور  
بر تو ارفشه بر سرای غرور  
بهر در بر زان تو کسر قسور  
نوخه نوخه که ز معدن سور  
زانش بور ما ند و نه ش پور  
اسرا در نو کتر است و اور  
شکرش را برادر است کرد  
غرض کرد کار فرد و غفور  
اسمان به تفاوت است و شور  
این همه خاک و آب و طفت و ز  
مارد ما هر دو کردم و ز بنور  
پار کوی بد نبغه غنچه سور  
عسرد بکده است پد ناز و ظهور  
زین فرد ما کان و اهر و شور



پسر چه گوید که بهر ایش نکرده  
تو یک اندر پنج نهایشان  
این کس از خط و ناهوخت  
گرت اوشش است و مهر ز پیر پدر  
عالم و بگراست مردم را  
اندر پیش سال جانوران  
غرض از در حکیمانند  
دزد مردم بن بوشانند  
عمر مردان جو ما هر اندر خوش  
حکمت و علم بر حال دروغ  
خاشاک از کلام پیوده  
کار تو گشت و سخن او سخن گشت  
بزن کردگان کسر سکر  
تا تو بر سبیس بگریزی  
چه خطر دارد این پند پند

آسمان و زمین غفور و شکور  
چون دهستان صد اوج حضور  
دو باش از چشمن گمانه در  
سخت بسکور جان سگور  
تختی خج بگوشش و ارای پور  
مردمانند اهر علم و نور  
دین فرود ما بجان خشنه تو  
دین سبکبار موهمان جو طهور  
ز از غایبان سخن چون عصفور  
فضل دارد جو بر خنوط بخور  
در ز بود است این سخن منظور  
بدردی بر جو در داند بصور  
اگر ت رغبت است صحبت جور  
کننده و تیره شیراه انکور  
عین کاسس مزاجها کافور

دل و جان را هر شب بدیشت  
تا به سگام خلاذن نامه  
از بد و نیک و ز خط و صواب  
همه خوانند بر تو پیر نمائند  
با دل و عقل و با کتاب و رسول  
ببندد کار کن با مر خدا  
خبر پیر این روز دهد و استغفار  
گونا گونی ز اهر ستر بزهد  
کیت زبان را ضمیر است میدان  
خود را غافل سازد و اندیشه دین  
بمیدان دین اندر کب سخن را  
بمیدان تنگ اندران آب گره  
سواران نازنده را نیک بینگر  
عرب بر ره شعر دار و کلاری

از مجال و خط و کفش ز دور  
بخیل نایدت برو ز نشور  
چیت اندر کتاب نامد لور  
یا و نا کرده از صحاح و کسور  
روز محشر که داردت معذور  
ببندد کار کن بعد ما نور  
کارنا خوب که شود مغفور  
خلایق نایدت بسبب پیر و ثور  
سلاش چه خبر است جان محمدان  
جواب زبان اندرین پیر میدان  
اگر خوب جا بگسوا ری بگردان  
گمرا نانت از پی پیش سواران  
درین بهر میدان ز تازی و  
پزشک کز بد نام مردان پیران



راه اندوان سحر نبرد و افسون  
مصور بکار است در جیبیان را  
یکی باز جوید نهن را ز بند  
طلب کردن جاسر و نبرد سکن  
درین هر طریقه که بر تو شمر دم  
که دانت کز نوز جو نشد کید  
که دان است کانه هو ایتست  
که کرد اول آسگر چون نبرد است  
که دانت کین تیغ و ناخمشر ایلد  
که فرمود از اول که در دشمن  
که بود آنکه سخت شکوف روی  
که دانت کافزون شعور و شناس  
که بود آنکه کمتر ز کفار او شد  
که جانور ز آن عزیز است بر ما  
همه حشمت را نمر بنیم نفعی

راه رود بان ز حشمت و امان  
چو بغداد و بان را حسنه الوان  
یکی باز داند کرا با زار زان  
طرز ابدین و تقدیر بهبستان  
سواران جلده و مردان میدان  
همه دشمنان و بر جیسر کیوان  
ست و ده است در یاد کرده و بیان  
از اول نه خابینک و سندان  
عصارت براند ز ترکیب انسان  
مگر باید از جبین و از روم و الا  
ز گوگرد سرخ و در سیاه لرزان  
بچشم اندر از شنید که صفایان  
حقیق بیانی ز لعل چشمان  
که بسیار نفع است ما را بر خیران  
نه در سیم و زرد و ندر در در مرغان

دین

درینها چشم دولت ز روف بکبر  
بدمان چشم سر اندر با بندی  
چشم سرت کر نمان است چیری  
نمان نیت چیری و چشم سر و کبر  
خرد دیر اوست ما را که در ما  
یک گوهر است دول و جان پاکان  
خرد کیمب اصلاح است و نعمت  
بفرمان کسر شود نیک سخنی  
کهنان تن جان پاک است بکن  
بزدان دنیا درون است جنت  
خرد سهر هر کس رسوا نهفته است  
همه گوید اندر نمان هر کس را  
از آغاز چون بود ترکیب عالم  
اگر کرد این صبح کز خضر نوکوب  
چو گوید در آن جاه گردند گردون

که این را بچشم سرتند و پرتوان  
یکی چشم دل را بکن نیز در مان  
بماند چشم دل آن چیز نمان  
مگر کرد کار جهان فرد سیمان  
بفرمان او شد خرد و جنت بان  
بی مرقع را دل جان سر و کان  
خرد معدن خیر و عدل است و حسن  
به و جهان که باشم مرقع را بفرمان  
دلت را خرد کرد بر جان کهنان  
خرد و خلا هر شکر در بیرون زردان  
بیل در نشسته بفرمان یزدان  
که چون او چنیس است دین نیت  
چه چیز است بدون از پنج کردن  
تهرجا بجا است در چند دستان  
رودان است ما ایستاده ازینان



خدا و خداوند این عالم آبا و دودیران  
جلا آن سر بر این چنان از چو دولت  
خو که در کمال خداست ز سر تو  
ازین در بر این سخن کس با من  
کریں عکس را با ما چو فوجی  
بیا موز اگر چند و شلارت آید  
بیا موز از آن کشر با شریک  
پا موز تا هر چه سمان با شمر  
زبان رحمت سپرد و جوش  
ببیدان حکمت بر اسب فصاحت  
مد دیبا نفس که بخت  
نه پیش که پولاد را چون تبر  
ترا نفس که چو شمشیر او را  
برای آن که ز کیمیا و یا سیم  
کل از نفس کس یافت آن غایت

خداوند این عالم آبا و دودیران  
که کم بود غلبه ز کافر سمان  
چو خلاق است بر تو درین باب جوان  
سخا هم که گویا فلان گفت بهمان  
تو نیز از سر هر دو هر چه در ایشان  
که دشمن را از آموختن گشت آسان  
سرا ز کرد غفلت بدانش پیشان  
که سمان ز آموختن گشت سمان  
ببیدان مردان برون آفرین  
کن خیر خبر میر و تا دیر جولان  
چو جوی بدل نصرت ابرایان  
چو صنعت پذیرد ز صداد سوان  
کنندار از جهل و حصیان و نسبان  
نش نماند و همان بر طرف لبان  
که تو خوش منش گشته زان سلطان

زرد سیم که هر شد ارکان عالم  
اگر جان نبود سیم زرد اندر  
بر من نظر جبر بر خصم جا هر  
سخن چون حکیمان کور و کور  
نه پنی که برید صد من زره را  
خرد را با میان و حکمت به پرو  
چو جانت قدر گشت ز میان و حکمت  
بگویند با تو همان مورد مرغان  
درین قبه اگر که هر با مکتب  
ترا بر ذکر زندگان زینسی  
حکما ز خبر نوشت در طبایع  
ز خبر نوشت مشک کافور و عنبر  
ز بزرگ جانی چو این عجایب  
جهان است آن پاک و پر نور در گشت  
اگر با مر آن عالم است این کرونا

چو پوسته ز نفس که بارکان  
بصد من درم کس ز نادریگان  
که که را بنرم کند پت باران  
که بجان بگفته سخن گشت سبحان  
بدان که تهر کبیرم کند پلکان  
که فرزند خود را چنین گفت لقمان  
پا موز آنکه ز با نهادن مرغان  
که کوششند ازین پیشتر با سیمان  
ز خبر چه کرده است ز دانه همان  
چو کوه ز خبر چه کرده است سلطان  
جواهر از بهر ایشان پریشان  
سبب خاک در زیر زنگار اولان  
که پدید است اینجا و لیک است و بران  
تمام و حق و دید عیب و نقصان  
درین شک زندگان تو شد دان و خندان



اگر بستر انجمن خاک تیره  
بابت بدان عالمت ابر برادر  
مکان نفیست و جابر سلامت  
گر از لاله پنهان می سپو عماره  
گرفتات نقره سپهر برور دین  
ازین دبو تو بد کن خوشتر را  
چسبند چند گوی درین گوی کرد  
بچنگال رو دندان جبهه ز کوشش  
گنوزان زانکه کرد در و خوه بر توبه  
ازین چاه بر شو بولان و دلش  
زین معرفت شد سلسله شیطانی  
سرم ز بر شتر سلام هر مراد  
کوبد کس که ناکس خبر بچاه است  
بمانش زانکه ناکس  
گراو از دژ مر جان کج دارد

شکر کاشد سر هرگز غنبر و بان  
شب در روز و پ خواب باروزنه زمان  
چنین گفت بر دوان فرد خوان زفر مان  
سز از فر روز و از سر و پالان  
مزد و ایزد ازین دیوان ابر بران  
تخت صاحب حربه خراسان  
گزین گو سر گردان شدت پست چون  
دلیکن شدت کند و چنگال دندان  
هر کن استغفار و بخور پیشمان  
بیک سو شوارجوی دوزخ بر عیان  
سلام نیز شیطانی را بسط  
ز غم خوردت یه زودن بران  
اگر چه بر شو ناکس بکویان  
تجانده بنت بنت همان  
مراد در جان سخن در است و مر جان

در دراکان زرب سکران است  
دگر ایوانش تخت از زو سیم است  
بآب رود اگر پلان با نام  
بناش چون منزه آب خویش بهم  
حفاظت است ز من هر که گفته است  
که بنده دانش اندر این هر روز  
برون کرده است از ایران دیوین  
مرا پوز دین که است در دل  
جهان مخلص فرود است از خردمند  
جهان چو منم دژم کردم بر در  
جول بر صبر گشتم تا منم بر  
طعام قتل و خمار خورد و با به  
بردی نیز شمشیر طمع بر  
رسن بر کردن نوزان طمع کرد  
کس را که طمع ضعیف است

ملاکین سخن در است و در کمان  
مرا از علم و دین تخت است و دیوان  
بسر به زانکه خواهیم نان زانوان  
جو آیم شد من آنکه چون خورم نان  
که مردم بنده نان است و احسان  
مرا پا دینم جهان چه بود و زندان  
ز پا دینم چنین ویران شد ایران  
که آن هرگز نخواهد گشت ویران  
که گفته تا به آیدت بر مان  
سرم منم کرد و در خوشتر خندان  
چو بر ایتوب زربا رید با مان  
کس را کش بر آرد آزدندان  
ز خوشندیت باید ساختن جوان  
طمع است پارس با ز پران  
ندانند که در شتر سخر اطو در مان



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی

طبع با لایحه منت  
اگر سهر است و آن بر تو برهنه  
من آن دارم طبع کاین همه جمع را  
چو با من حرفه کرد این طبع را  
گفتم نیک چو نیک کرد با من  
هر تا در شمرگان و جان است  
چو با خاتم چو فرقان کردم از بر  
چو با گویم چو حق و صدق دانم  
چو در شهر و نیز آموختنم  
ز دیوان رزق و دستا نشان مخم  
در آسنا و سود خود بخویم  
بدان را از بدیه با ز دارم  
گویم نیکت و بد را خوب و نیک است  
نیک با ششم و هر که نباشم  
لواطت یاز ناکار ستر است

تو ما ندر زیر بار و زشت پادان  
کشیدن بار و پادان شربت آن  
نماد در در عالم جز بریزدان  
کردم نیکت بجز ترا کردن  
خداوند جهان دادار سبحان  
بنیک که گوش از من جان دارگان  
بگو رسم قرآن گفت و دهقان  
گرم هر شش است جزه زور و دستان  
بیا هم راه سمر و زشت عصبیان  
چو زیر دست غم و نیش سلبان  
زبان با فلان در سنج هب  
و گرنه خودت بم راه از این  
کران نفر و ششم آنچه ان باشم از آن  
بجز بر نیکت ناکون پشیمان  
بگمان ششم هم زمین و هم زان

نزد دم جز کس که کار و شتر است  
یک میزان گزیدم بس شکست  
گویند آنچه شواغم شنودن  
مسلم غم چنان پارخ از آنم  
تو امره قریب کسک درین غمت  
که ایزد عمل فرمود است چون است  
بدان که گوید در بن کز نیت  
زه از ابریس که هر سخت سو کند  
تو ش کردان بس دراری درین روز  
غمال شوم و تخم در روغ است  
ترا این خاک معون فلک است  
ز غم و از اهر وین میدانت غلا  
بده دینار غم بسورس بجزئی  
خلافان زان سماں جبهه  
ز بس دستاں پاد نیر کاغذ

زبان کردن مسلمانان  
کز آن به نیت میرانا بجز آن  
مرا اسلام حق اینست ایمان  
چنان دانم چنین باشم مسلمان  
که هر نغز ده کشته ستان  
چو پدید از با وضق از عمل عریان  
بشتر بند بر بند است و دستاں  
بر این کافک و بر تو نیت تاملان  
بعد از از خویشتن بر غم فلان  
ز وید جز که در خاک خلسان  
بقت سان درود کرد و فلان  
بچکن کرد و آن بکذا چو کان  
بدی کس سر نخ و جمع فرقان  
همه دیگر شده شمس احوال و سامان  
بزیردت تو سر زیر دستاں



بهرت ساری کور مانند  
بیجان من غریب و خلوت نشا  
کزبان روزگار من بخلت  
بطاعت بت باید روز و شب را  
بطاعت برد باید این جهان را  
بفرماندایر زان تا تو باشی  
بحکم از بهر خوان نان و کشر  
بگوشش میوان سمان شرم آری  
بجای آنچه منم دیدم امروز  
بیجان لاجرم در دین و دنیا  
مرا که قوم پارحمان بمانند  
بدین نه در دیشم نه پاکر  
خداوند زمان و قسده منق  
ملاحت او خندان از ابراک  
مرا غریب است مگر خور

بهرت ساری کور مانند  
از نیم مانه بر زانو زخمندان  
همه بجم در دافتن و خیزان  
بطاعت بند مشربان و دیان  
که گوید کاین جهان زار و زبون  
باید مرزا کیست بفرمان  
بروح از بهر خلد و روح در یکمان  
تو ناسمان اگر گوئی تو خندان  
سبیم است آنچه در دیده است سمان  
مکانت بافتیم پیش از امکان  
بجو در حجت و اقبال رحمان  
بدین اندر نه مگر اهرم نه حیران  
مرا پشت و حصن از شر شیطان  
من از حجت او گشتم چو حجت  
کمر بار و سخندان در قندان

مرا دیوان چو روح در زان است  
که آیات قران دشمن محبت  
چو شو منم بخوانا زرت و دشمن  
خسر و چون بجان دشمن بگویند  
مرا گفت کاینجا غریبت جانت  
غایت نمودن بکار غریب  
کرا در آیش بت ز بت کبود  
گوئی که تا کب میروی  
اگر دیوار با پر و بند  
بربت ای برادر بر بند چو آت  
چو حجت از غرض جامه دارد بد  
بها بون دین شمر جانت را  
ز دانش کجا جامه کن جانت را  
سر علم با علم دین است کان

بخوان دیوان من صبح دیوان  
دل دیوان بسبند چو سومان  
ترا سجده کند کربان و خندان  
ازین هر چه را مر جان گزیند  
برو کن غنابت که تن اید بت  
سر فتنه و اسیر کوه محضرت  
فت را با بار کاین بگویند  
که کرده شد آن کوه کوه گزیند  
کز زشت دیو جانت پر بت  
اگر دیوت اندر خود ششتر بت  
که مر جانت را جامه جوهر بت  
بب موز کین بس کوه کازرت  
که پادشاه با نه کافر است  
فرموده باغ بهمن سیر بت



دین از غیر در بر بشرد بدان  
 که صبر در دست و دانش در  
 برادر علم درون علم دین  
 سخن به رشک گوید مرد را  
 سخن در ره دین خردند را  
 کجا سخن دید هرگز کسی  
 به آموز کردار و گفت خوب  
 مراد خدا از جهان مرد است  
 نه بهین که بر آسمان وزین  
 خداوند تبار و عفو شریف  
 متاب ای پسر سر فرمان  
 بدعت کن شکر احسان او  
 کمز شکر بر فضل از آن که او  
 جهان جبار الفیج و ملک بقا است  
 که از بر ملک آفریدت ضار

که با دین ای پور پادشاهت  
 که دانا چو بس از جهات بریت  
 ز بس نفع شکر عسکرت  
 زور و فرود مایک بر تربیت  
 سر سعه ره بر تر از شربت  
 که با آب و پانجم غنیمت  
 کت این مرد به سنا و نیک اثرت  
 و گر هر چه پسنسر سر تربیت  
 مراد را خداوند و هنر تربیت  
 خداوند تبار و دانش تربیت  
 از دست این بزرگوارین سر تربیت  
 که این داد زود عفو تربیت  
 بفرود سر شکر ترا شربت  
 بقا و ملک که با سپهر تربیت  
 جمل مر را میرزی چاکر تربیت

طلب کن بقا که کون و فساد  
 جهان را چو دانا گوشت کین  
 بعضی اندوه و بگره شکر کن  
 چه چیز است از بیخ کوهن برین  
 جهان فراخت و بخش کاین جهان  
 مراد است فردا غم اندوه  
 نباشد که نشند و کرسند  
 چو نشند نباشد کس ای پسر کن  
 خرد کن ز غام و ز گفت رخام  
 ترا جان درین گنبد آب کون  
 بیخج ملک سکندر کون  
 سخنی ای تحت بخت شمر

همه زیر این گنبد سپهر تربیت  
 که بر تو مراد را حق ما در تربیت  
 مراد را که صنعتش بر بزم سکرت  
 درین عاقلان را بسردا و تربیت  
 در و کتر از حلقه انگش تربیت  
 که امر در بر طاعتش صبر تربیت  
 در و کاین سخن در خور طهر تربیت  
 چه جام شراب است و مراد تربیت  
 کت میرزی مذبح صبر تربیت  
 یکا کار کن ز غم شکر تربیت  
 که جانت درین سه اسکن تربیت  
 که تو شکر سپهر ده و سر تربیت

ای کن گشته تن و چه بهر نعمت و نیاز  
 ناز دنیا که زانده است ترا کره بشی

روز ناز تو که گشته است بدو نیز نیاز  
 سزد هیچ نباشد بچنین ناز نیاز



گردان ناز ترا باز نیا ز کت امروز  
از آن ناز گذشته بگرفته است ترا  
کار دین فرزند پند هم تا سخن است  
چون خبر گفت بن گوش چو سینه بر تو  
عمر بر چه جلوه دهد از بود رب و  
کرد گردان فرجانت هر چه کرد  
باز کرد از بند و از بیک فرار از دست  
باز باید شدن از سر سر غیر طبع  
خفت خیرات خرد در دستم در سر خوار  
خود آغاز جهان بود تو انجام جهان  
خرد است اگر ترا بنده شد شد به  
خود آنت که چون دید خشتا تو  
چون بیار از جهان خواست فرستاد  
بر سر و بر عقل پسند است قیاس  
کرد بازار بگردانیک در احلال بین

آن ترا شخم نیا ز ابر بود نه ناز  
بند آن از ترا چست مکر مایه آن  
پسر و بیای فرزند پند نازند ناز  
چند ناری پس این پروین فرستاد  
بیرت انداخته شد نیز کان را نماند از  
تا چو چو کانت کرد این فلک چکان باز  
بخود گوش چو دیلان چو دور باز ناز  
کز فر از سر بسته طبع آید باز  
خبر مراب روان را چه کسر سر هزار  
باز کرد از سر انجام بدان بیک آغاز  
بزمین سیر و بیک بهلا باشد و باز  
رو خداوند جهان با تو سخن گفت باز  
بر ترا ز خرد و علم دعا بود و جهان  
بره خبر ترا علم پسند است نسا ز  
چو تو خود سر نگری منم قصه دراز

آب جوی و سفار چو سفال است دهان  
عمارا که هر مع فرو شدند به پن  
هر کی همچو ننگی در لبس حرص و طمع  
گر تو پنهانی همان کنز را غامد بست  
مر چو شنیده حلاوت سر صاحب بار  
صحت کوهک سده زنج ما سنگ  
مردقار و لواط بطریق سه امام  
اگر این دین فدایت و حق نیست و باب  
اگر بر فتن زار حضرت داده است حجاز  
زین قبر ماند همگان در محبت نهان  
هم ازین کاینجا بر دین محمد کردند  
لاجرم خلق همه همچو امان شده  
گر همه خلق بدین اندر و بوانه شدند  
بشنوند بدین اندر و بر حق ماست  
دانش آموز و سر از کرد جهات

جامه خواهر تو و دشوار ناز در باز  
پرو بال چو عقاب و بحر صحرای کراز  
دین علم فراز و دین رشوت باز  
جمع مریهت اسباب طلب کیموسا  
شمار که به شطرنج مباحث بیاز  
بیز کرده است ترا حضرت داد است حراز  
مر ترا هر سه حلاوت الامر لغراز  
بمنت اندر همه عالم نه مجال غیر حراز  
سر زینت بد اگر پیش کجا بکوز  
دل پراکنده از نازده و غم تو کباز  
کز ظفر یا بد بر باکتند ترک طراز  
کبیره صحزه و مطرب طراز و طراز  
در پسر خویش تن آخر تو چو دیوانه  
خویشتن کز کلمه و خبر چو آموگر از  
دست در زد کلمه طاعت و صیغ مطراز



بک در است شده است از نه دین ایکن  
بچک در است مدد است بود برده  
شوم چنانچه بود خورد از مال قیم  
در پر سینه کج مثل گویدت بخشم  
بسال تو چو در ماند گوید به نشا  
صبر کن بر سخن سر دوش زیر کان دیو  
خوشین دار کار روز جهان دیوان است  
سرد و تاریک شهر پرور سپید و دین  
علم کما بناز عمر بود جدا کردش دیو  
در جان سدا هم حق مباد کرد  
سخن مکنی امر حجت ز رخورد است  
از گردش کیت کله ردایت  
خوشتر ز بقا هر نیت ازین  
چون تر ز بجن یا فر قبار

بر در اعدا شتر بچک در است بر است  
به دین است ز نیت اربع از اطر از  
نکشد که چه ده انگشت بر شتر بکار  
سخن را قضیانت که آورد در باز  
بر پهن صلا آه خوشتر خلام آواز  
بنت آگاه هنوز از سر از زنج باز  
چند که بنزد محراب بدین پرداز  
خود عرش هم اکنون کند با نغاز  
باز کردند سر انجام و بناش انباز  
گاه طاعت چه کز زود حسین سجده  
زانشر فکرت عزیز تر خود را مکداز  
هر چند که بیع اشرا بقایت  
ما را بکج ن خرفق هوایت  
چونانکه بجن در خور خنایت

کیت بنبر ما در است و ما در  
جانث اثرات از خدا بر باقی  
ترسیدن مردم نمون در در است  
ز دیک خود که هر بقا را  
الفیج که دانش این سر است  
زین بند چو کشترا از آن پسر  
کویند قدیم است صرخ و اورا  
ای مرد خود بر فخر عالم  
چون نیت ترا اندو قبا چه  
این گردش مملار صرخ ما را  
ای هر چو این است پس چه کویا  
این جبر فاجو آسبایت  
بجوهر آن معدن بقا را  
دار در بر بی و خطاست تو به  
روز نیت مر این نطق را که آرزو

از مرد سزاوار نامز نیت  
بیزا که بقا عتت خفایت  
کاز اینچ از غم دین و دایت  
از دانش بدایچ کیمیا نیت  
انچا طلب هر چه مر تر نیت  
مر کوشش و الفیج را رجا نیت  
آغاز بنوده است و انشا نیت  
از کشتن اور است ترا کوا نیت  
کویت مر اورا فای و یا نیت  
کوید بعد این خانه شما نیت  
زین هنر و بر زرد کچرا نیت  
آن دیگر بر پله نیک چو کسبایت  
کین جاسر فایا بر و فای نیت  
آن کیت که اورا به خط نیت  
روز حسد و حجت و دعایت



آن روز یکی عاقل قاضی  
 بنیک بدید باز جملک ریسیک  
 آن روز همراهت مردمان را  
 یک راه بجز شدت و عنایت  
 یک راه همه نعمت است در است  
 بنیک که مرا از خرافات بستر  
 و آن را که بر آن خرده است بنیت  
 مسود هم بر هر بر غلط  
 آن روز مرا پختا ترا نمودم  
 چشم خود را از غم بتر  
 که بر هر تو عقربا دشت است  
 بزد بفل با عقل و هوش  
 دین بفرید بگردن سنان  
 چون دین و خرد ایشان چه بکنت  
 شرم از آن خرد و دین است

بفرود جهان را بدین که او را  
 اگر کشته رهش را سر من  
 اگر کام دلت دام کرده دین را  
 نعلین در دامن تو دام دیوانه است  
 کز نیت بقدر جانت خوردند  
 این آرزو در خواسته از دین است  
 بزد بر با نیت از بله باش  
 من مانده بچکان درون از انم  
 آخور محلات و آرزو را  
 اینجا چه ریاضت پارس نیت  
 سلام کن رخسار بزم خراسان  
 خبر پار از ایشان بچیز داده بپر  
 بکوبن که جهان هر چه جز کرد  
 کز آن نکت غره مکر و پیمان  
 از دین و زبر میز به هلب نیت  
 کردنت بسنوز از هوا نیت  
 هشتاد که این راه انبیا نیت  
 نزد یک من آن خرد تو را نیت  
 با هوش و خرد جانت انبیا نیت  
 بد تو که این بتر از دین است  
 به دین سر من مرزا دین است  
 کا ندر من شبست دین است  
 اندر من مسدن چلا نیت  
 از آن که ریاضت پارس نیت  
 مرا هر نفس و خرد را نام نادان  
 رخال من بچفت خبر مر دین  
 بگر خرد خود این کار کبیا  
 که او فنا نکت هیچ عهد و پیمان



فنون اگر بسکت اندر آنچه خله کرد  
ازین همه بستند بگل هر چشرداد  
از آنکه در دوشتر این زمان نهد بستند  
که گنبد که در دست این و آن جو کرد  
بمکت ترک چلاقره اید یاد گنبد  
کجاست آنکه غیر نوبیان ز بهت اید  
چو اسند را بسبب ترک ویران گد  
کسر چو تو بجان دیگر بر باد رفت  
چو بستن ز صنف از زبان بستند  
فرغی شده گزشت در جهان و با  
شما فرقیان پیش او هر گشتند  
بفرود رفت او هر که قصه سندان کرد  
پربز بستند اصحاب را و بستان بود  
کجاست اگر آن مرد و آن جلد و نوب  
بر کشت پیش و در صحن گشت و نداشت

جان بدو بنگر که بچشم بهما را  
چنانکه باز ستند هر چه داده بهما را  
در زمان بستند بقرستان را  
بچند گونه به بدنه مرخواس را  
جدل در دست محمود را بستند  
ز دست خویش بر آید ملک کرگاز را  
پس بر چلان سپرد خاک خلد را  
هم بستند آن اندر دست نه چکا را  
در اوج کیوان سب بر فرشت ایوان را  
چون فرقیه بود اینچنان فراد را  
هزار سال فرون باد عمر سطر را  
بزیرونه آن چون سوم بافتند را  
چنانکه کعبه است امروز امیران را  
که زیر خویش هر چه بدید بر سطر را  
چو نیز کرد بر و مر که بچند و دند را

بر کف خندان کرده است چرخ کر با را  
فرا جسیخ چه دار بر بر چرخ چو بست  
گزاره گیر از و کین سوار تا زمان است  
بر نسخت ز شعر چو کار آس آن شد  
برون گنبد چو در آمد بچشم کتیران  
بر آسمان ز کوف سید را بیشتر  
نیز با جان هر چه خلد و از زبان شد  
بیانه کار پیش از بر سر کلاه جوی  
ز بهر مال کوه خویشین هلاک گمن  
گاه گنبد که بحیث هر هلاک کند  
اگر شراب جهان خلق را چو ستان کرد  
گاه گنبد که چو فرمان دیو طارش  
بقول قادر بر روان قاهرند و یک  
زبان نبود و نباشد از و چنانکه  
تران تو چه بند است اینچنان نزل

بر که کر بان کرده است بز خدا را  
فرا هیچ بیکت حال چرخ کرد از را  
کسر کند بکیر و سوار تا زمان را  
که چرخ زود کند سخت کار آس را  
ز قصر قصر از خان خود خلد را  
مرا کتب در وقت دماه با را  
کران شده شمر آن بجز خلد و از را  
که مدقام نشد بجز زبیر نصا را  
بدرد مرغان سعادتش خیره مر جا را  
ز بهر بز کوه و سن بر آن را  
توشان را گنبد چون بشمار ستان را  
نماند فرمان در خلق خویش بر داند را  
بحقا و همه امتند شیطان را  
زبان رفیقت بود مر سبما را  
تقر خویش چندان بند و زندان را



رحم و طاعت جانت ضعیف میران است  
بغض بنده بر زبان نه بنا مر تو  
باشکارتن اندر که کرد جان بنهان  
خدا بر تو باین صانع بیکو است  
چسان زمین در سخن خجسته  
من این سخن که گفتم ترا خوش است  
دل تو نامه عقل و سخت عنوان است  
ترا خدا بر زهر بقب پدید آورد  
نگاه کن که بقا چه گونه مگویند  
در سه مرتبه نیست بلکه دانایست  
ملا بدان سخن زمین بچکان است  
زهر بر هر گشت مر مرا که بر شعر  
باشد بشنو بغض استعین  
چون بشت که شمع بر نوره

بعلم گوش پیش این ضعیف میران را  
خدا بر تو چنانچه چو لاله نعمت ترا  
به پیش او دار این آشکار و پنهان ترا  
بقول و فعل تو بگذر است شکر است  
گفت باید شعول بود دهقان ترا  
مشترک سنده بود او شبیار مر طرا ترا  
بگوشت سخت و گو گستر نامد عمو ترا  
ترا خاک و هوا نبات حیوان ترا  
سخن دکانسکر دانه سپید ترا  
که بنده پانزد مر خدا سحر ترا  
کسر چو طبع در سفر مرزبان ترا  
برشته میسگشتم این زرد و در و مر ترا  
پاک جنبه ما و معین از بوعین  
تا در و نایک بگت نوز معین

دل بجز العین حکمت که رسد  
هر خزینه علم دین آمد ترا  
مگردیلان او سهار منده  
جان تو بر عالم علو رسد  
را تر را و او دین راستین  
ایست نبات زمین دان ترا  
گرم در سرد و خشک تو چو پاره  
را تر عالم چون هر مشنه  
دین چه باشد همگی را راستی  
علم را فرمود حسن خیر ترا  
راست گو یا مقدا علم او است  
خوب گفتار کین با هر کس ترا  
مرغی را کند میان در کین ترا  
خوب کنیا بر سر پرده ترا  
همه قول خود را راست ترا  
تا کرد و خالا از بوعین  
بمنت برز که هر از علم دین  
در خزینه علم رب العالمین  
چون کنز علم را جان عجبین  
انجسین باید که باشد آن چنین  
تا درین راستی نه بیشتر زین  
راستین کرد و شیر و کین  
این از آن پدایا بشمار آن  
خیر باشد جز آب با و طین  
چست باید از بنای شکر کین  
هم چنین گفتت امیر المؤمنین  
تا برون آینه از هر کس کین  
کردار از زمان چوب کین  
از دین ابر و شمشیر کین  
این چنین باید که باشد آن چنین



مادرش که چنان در صدر مکنه  
 مردان ده که بستند همان  
 داد خلم در کجا هندارو داد  
 از فرین بد صذر بادت کرد  
 ز ندیدن که پا قیامت شود  
 آسباید زود کرده است این یک  
 در کتبت زینت چیز خرد  
 کر سبب این اندر بر و  
 برده آن رو بدین که گفته  
 تو بدین دنیا با دانه کردن  
 از که عیب اگر ناید ترا  
 چون پیشما خوردن خشم  
 پارسا که از آزار برت  
 که خواهرت بیازد کسر  
 خیر کور احصاء جویش کس  
 کرت سندانست از سر سستین  
 گاه چو کور کاه راست بین  
 پس الله اندر چه مال پوستین  
 که قرین بد بیالاید قرین  
 چون چند پیش بر سر زمین  
 زان نش بودت دو پانچ  
 نه زمان دانه مکان و نیکین  
 بر سبب راه مستید مر سبب  
 خود بر او پیش و نیز نافرین  
 بر رفت فرین کند جان فرین  
 چون که هر زمان امام بر کین  
 خود کاه را بن شخم ز زبان بکن  
 شمس دین را بن شمس آن  
 بر سر کج کم از آزار نشین  
 در وقت بر سرش زان برین

هم و جو وطعت آور با بجان  
 نازین جانرا کن از نوان علم  
 چون این جان تو فریاده  
 روزبان از هر جان که ناپسند  
 بنده از هر کس که کوبد کوش  
 یاسین خوشبهر بود هر کس  
 زین تن لاغر مردن آید برین  
 تن چه بشم که نباشد نازین  
 تن چه فریاده نرا نازین  
 چون هر فرین ندان را فرین  
 که نه طوفاناش کوبد تا مکن  
 که چه از سر کن فریاد یاسین  
 تیز کبر و جبهان شکار مرا  
 دیدش و دید مر ملا بس  
 چون خورم اندوه او چو سر بخورد  
 چون نکتتم پیش از شمس غلام که او  
 هر که ز فرزند سر سخلا هر دشمن  
 هر که پادشاه بکار نیشمش  
 چند بگشت این زمانه بر سر من  
 بار من و غمگ ر بود کون  
 نیت و کرباناش کار مرا  
 خوردم و خرم باشم خست کار مرا  
 کردش اینچرخ مرد خوار مرا  
 بر کند از پیش خورش خوار مرا  
 کو بغم و درد سس ملار مرا  
 نیت بکار او همان سوار مرا  
 کرد جهان که در خست سوار مرا  
 غم بفرود دست غمگ ر مرا



کرتوار روزگار بپیدا شد  
من ز نسپدم ترا سود کنون  
سرتود کرد بود و آشکار کرد  
یا فرم امروز علم و طاعت بس  
شاید اگر شیت بر دوری  
بار نخواهم سر کعبه که کند  
چون کنم بر کسر ستم بنود  
مشکرم ازین بسیر صحت کسر  
ز فرم اگر زانها چه پاکتر است  
خلایقان فرغانه در هر دو علم و کسر  
چشم و مهر و گوش هر یک است  
چشم مهر که بر از حلام و حرم  
گوش مهر که بر از جمال و دروغ  
مهر که بر از دم مهر ز اهل  
عقل مهر که بریم مؤمن کرد

نیز کرد که پیشتر مار ممل  
چون ز پسند هر هیبت ممل  
سردی بود و آشکار ممل  
شاید اگر نیست تو یا ممل  
جسد بر کرد کار یا ممل  
مقت او پشت نیز بار ممل  
مشت آن محنتم بکار ممل  
کایه ازین نشت کار ممل  
پاکتر از فرم است ازار ممل  
موسر جانند هر چهار ممل  
پند دهد باقی نزار ممل  
بسته مهر دار زین ممل  
راه کینه سخت و استوار ممل  
سخت کند از مرد و وار ممل  
برقن و برجانت کرد کار ممل

نیت ز بهر تو بسپاه ممل  
سزنگند خرد چه گونه کشم  
دیو هیرت بر قط رسم  
کر نه خود بستدی مهارم ازو  
غار جهان که چه شک و تار شدت  
هیچ کمنه از پس ز در کله  
است بدو کشتم در زبان و سخن  
دهر هر که بدت که بر ستم  
در چه چیز است عمر سو رخو  
عمرش آن مایه بود و دانش و دین  
را بهر بود سر عمر است  
این عددی عمر بود رهبر ما  
سنت سیه بودم از قیاس خرد  
هنر خرد گشت پر ز نور ما  
بشردم عقل بود تا بجهان

کار که حرب دکار زار ممل  
فخر و خرد داد بر حار ممل  
عقرب بیرون کرد از قطار ممل  
دیو کشتن کرده بد مهار ممل  
عقل پسند است یا رخار ممل  
کرد در شکر است صد هزار ممل  
هر بدین کشت پیشکار ممل  
شک مشرحت در کنار ممل  
کر بخرد عمر نامدار ممل  
ماند از و سودا دکار ممل  
این عدد عمر سفار ممل  
سرخسرد داد در کداز ممل  
سرو سهر کرد و بخت یا ممل  
سز خرد گشت پانف ممل  
کرد بگفت چنین ممل



بر سر من تاج دین نهادند  
از خطر آتش و عذاب ابد  
دین بود لم پاک دیدگشت  
پیشتر دل اندر بگنجه نشست  
کردم در جانش جای و نیز دروغ  
چون گفتم جان فدای آنکه بخش  
لاجرم اکنون جهان شکار منست  
گرچه همه خلق را نکار کند  
جان من از روزگار برتر شد

کزینم قرآن است و دین محمد  
یقینم که چون هر روز بوزم  
کجی داشت و دیدم نفسیم  
محمد رسول صفایت ز سر ما  
لیکن است دین و قرآن در هر

دین هرگز کرد و برد و بار ممل  
دینم و سخن کرد و در حصار ممل  
پین بدل پاک بر نکار ممل  
وز غل و علم کن منشا ممل  
این هر دو جان زان برزگوار ممل  
آسان کرد بد و شمار ممل  
گرچه هر داشت او شکار ممل  
کردین رو جهان نکار ممل  
پیم نیاید ز روزگار ممل

هسم این بود از بزرگان محمد  
یقینم شود و چشم نفسیم  
حصار حسین چست دین محمد  
همین بود قشربلین محمد  
همین بود در هر بلین محمد

بفرض خدا است امیدم که باشم  
بدریا دین اندرون ابرار دور  
دقیق و کج بود هر ششی را  
برین کج که هر یکی بیگانه  
چو کج و دقت بفرزند نامدی  
نه پدر که است هر که بودین  
محمد بود داد کج و دقتش  
قرین محمد که بود آنکه بخشش  
ازین حور عین و قرین کشت پیدا  
حسین حسن را شنا هم حقیقت  
چنین با همین دکل اندر عالم  
نیارم کز بدین هر مگر کس را  
نیارم کز بدین کسی را برایشان  
قرآن بود همیشه پاکیزه حیدر  
که است و خبره انصار محمد

یکی است کتیرین محمد  
قرانت و در تنسین محمد  
قرانت کج و دین محمد  
کرا چنی امرو ز این محمد  
بفرزند ماند آن و این محمد  
نیاید مگر از نسین محمد  
که او بود در خور قرین محمد  
بنود هر مگر حور عین محمد  
حسین حسن شین و سین محمد  
بد جهان کمر دیا همین محمد  
کجا است بزر در زین محمد  
برین هر روز آن نازنین محمد  
که شرم آیدم از حسین محمد  
دو بیستاد و دین منین محمد  
هر هر که بر این محمد

است



چون بیغ علی داد یاری قران  
چو بارون در سرت بود در دین  
به محشر بوسند بارون و کوی  
عرب بود دین محمد و لکنه  
بفرمود بستن بچین علم و دین را  
دلم بود که بنمود از اول  
ز فرزند زهرا و حیدر که رفتم  
از آن شهره فرزند او رسید  
بنود ازین پیش بهر علم از وی  
جان آفرین آفرین کرد این  
کنون باقرین جهان آفرینم  
تو از ناصب چه که نام ندان  
بشناسم مریک فرزند او را  
مرا نیز که شعیب اک اویم  
بدین محمد ترا گشتن من

علی بود پادشاه معین محمد  
هم انباز و ستم نهشین محمد  
روای علی راستین محمد  
علی بود شیر عربین محمد  
محمد شدم منزه بچین محمد  
بجید ره پیشش بن محمد  
من این سیرت راستین محمد  
بقدر بلند برین محمد  
اگر بگویم من بچین محمد  
سخت علی آفرین محمد  
من اندر چهار حصین محمد  
ازین شهره دین لادین محمد  
بدری همی پوستین محمد  
هم گشت خلاهر بچین محمد  
کجا شد دل از لعین محمد

بنویا چه تا ز فرزند آری با من  
اگر من بخت محمد را میسوم  
منم مستعین محمد بمشرق  
چه داری جلاب محمد به محشر  
این چنبر کردنده بدین کمر دور  
آمد بزخم تیر که نور برون تفت  
هر دعه که کرد این فلک در هر چه گشت  
منه قول جبار بر چشم شنودم  
قوی قلم گوید و کویا کجاست  
مرفول قلم را بره حشت بشنو  
بر قهر مرزور سخنی باشد کازا  
این هر دو شب در روز کفار دروغند  
از حق بجز از حق نزاده است و نزاب  
زینت ترا کیست بنات جوان پاک

بکرم کتاب بسین محمد  
تو چون عدو در بن محمد  
چه خلاهر ازین مستعین محمد  
چو پیش آیدت بان و آن محمد  
چون سرد سهر قدم مرا کرد چو چنبر  
تا زنده شب تیره پس زور نمود  
آن دعه خلاف آمد آن قول مرزور  
نشکفت که بسیار بود قول مبضر  
قویا بزبان گوید مشروح منفر  
مرفول زبان را بره کشت بکو  
کوبنده دگر گوید کند است بکو  
کین در امر گوید اسسواره ستر  
فرزند دروغند و فرزند همه کبیر  
بچاهر سپی چون پر جزیش و چو باد



ترکیب نفس و کثیف است و نیکین  
صورتی که جوهر اهرام جوهر لاج ابرک  
یک جوهر ترکیب بنده است صورت  
زنده نشسته این سفی آلا که بصورت  
در عاریتی بود برین سفی صورت  
و آن گوهر کو زنده بقالت میبرد  
در جسم تو از نفس بدین صفت محکم  
پا بهره جملا مانده است انجان تو ازین  
دان که چو فرقی تو صورت جسم است  
بزرگ خداوند زبهر تو چه آورد  
و انگاه در حسن ترا حجر گاد  
بیش در این حجره ترا پنج در جواب  
هر که که ترا باید از حجر ملک جویشتر  
فرمان برود مانده است ترا حجر گاد نو  
بکشود در بسته در بر هر چه بکشتم

صورتی که عوسر و لطیف است بدودر  
صورت پذیرد در غرض کنز جوهر  
یک جوهر ترکیب پذیر است بصورت  
بسر صورت جانست در آن جسم محتر  
ذاتا بود آن گوهر عالم را پسگر  
پس ذات تو هرگز نبرد جان برادر  
مانده قصر شده بر نور ستمتر  
پاداش و تمیزها سنده بصبر  
بجز صورت علم بود جان ترا فرتر  
از لغت پا مردین حسن مدور  
آراستد و سده بنازده و در نور  
بنشته تو چو بنش در و بر سر منظر  
کینعت ازین حسن برون برزیا در  
خواهر سوی بحرش برده ملک هر بسیر  
بنمودیا تحت معروف و مشتر

دانه مرا بنمود این خط الهی  
ناراه بدید این هر گز راه بچودش  
بنمود مرا راه علوم قدما پاک  
بر خاطر مرا روز همگشت نیارو  
اقوال مرا که بنمود باورت این قول  
تا هیچ کس دیدی کایات قرارا  
در نفس من این علم عظمت الهی  
آزاد شد از بندگی آرز مرا جان  
بندش که مردم همه بنده زبهر پوی  
دین کبر که از پا دین بنده شدند  
کردین حقیقت پذیر می شود آزاد  
مولای خداوند زمان باشی خدیم  
در نه پس دیو هر کرد و هر باش  
کرستند و با هر غلبه کنم

سطور برین جوهر مجموع و کثیر  
بر کسند کیوان شجر ازین بدستقر  
و انگاه از در بر تر بنمودم و بهتر  
کز فکر ت سقراط بود بر کبوتر  
اندک کتب منزه یک یک بشم و بگر  
بجز من بخل ایزد بنمود منظر  
معروف چو روز است نه مجهول و نه بگر  
آزاد شو از آزار زبیرش و تو فلا کتر  
تا مولای بشناسی و از آزاد مدبر  
پیش تو از اطراف جهان اسحق و کبر  
زان پس بر تو زبیر سید او بود اشتر  
زان پس نشسته زبیر بدین در نه بدان  
بنده من و کلبه سبور و ندیم بت و رخ  
خبر کثیر است چندی بنم



بیزا که تا به صبح شب در شین  
چران در شاکه چنین امروز  
زنا رخن مبر که چنین بسکین  
با زانده و چشم الهی نسیم  
نسرین در رخ چکنم اکنون  
بر روز شب بقول پوسیده  
این این رخ درین گنبد  
پس فرم ز بر پر دروغ اندر  
در سنگر که اسب فرساید  
در شکر زمانه بسر گشتم  
اندر بدن دگر دگر آئینش  
باز کرگت این فلک کرجان  
اروز با ز پاکت زخم بر بود  
یک چند پیشگاه هر دوی  
آزاده این و آن بجز از غم

بیدار داشت باد در شینم  
از رنج و از قفس گرو شینم  
اندر فراق زلفک مشکبم  
ایدون چنین چون ز زینم  
کز غار ضیئین چو خوشه سرینم  
پندر میداند بر حسینم  
بر دیدن شتاب هر حسینم  
فلن چنین بری که ساکن بشینم  
خوشه گشت میگلر مشکبم  
پر کرد ازین شدت ربا ضینم  
دیگر شده است بیکره آیینم  
اروز کرده لاجبه تقسیم  
آن صفا بر خوب ز آیینم  
در مجلس لوک و سلاطینم  
کفر که از ترا زده میتسم

آهو خجل ز مرکب رهوارم  
داکنون ترزو با من که سوز  
اینگونه کرد با من بارها  
داکنون که چون شنا خمش زین پس  
ندیشم از لوک و سلاطین  
باز خمیغ دین بسر باشد  
سلطان بس است بر فلک  
ستهر از خدایر و در نصرت  
داغم که باز بنده شود پیشم  
مجلس عزت او فردا  
خوشید بپلگاه و قسرت  
مشکر به آن که در دره بیکان  
مغلوب گشت از اول ازین دیلان  
فخرم بس آنکه در ره دین حق  
رحمت ابا احمد شایه کر

طاووس زنت پیش نذرینم  
کز غار ضیئین پیشه چو شایم  
پر کین مر از جفا سر فلک بنم  
بر کردم و از و بکشم کسینم  
دیگر کفرم رسوم و توانیسم  
بر اینر جوشن و ز راهم دینم  
خشم که واکل آیینم  
بنین بس بر اولی شایطینم  
آن چو فایزانه پیشینم  
جز در کت رجوزا کزینم  
لا اله الا الله کس بر دینم  
محبوس کرده اند مجائینم  
نوح رسول منزه نخستیم  
بر مذهب امام میا بیسم  
لغت هر کشند علامتیم



که اهر آفرین نه آفر هرگز  
از جان پاک رفته بعینین  
شاید اگر بر رخ بزند آیم  
سفر اطراف رحمت باز آید  
باز دست پیش حکمت برانم  
که خبری شکر کس کرد  
چون من سخن بشنویم  
نپسندم از بگرد و گرداید  
بزرگ بر کشت بدست عقل  
ز هر چه عوارس سر و کشت  
ز آنم به عفر صانع کا نذر دین  
ز دینک عاقبتان عهد الخلیف  
از فرخ جوهر شیر مردم چندین  
اف نهانست بر چون بندی  
بر من کزین که بهکاسم

تجلی جنبه کنند بر نغم  
در جسم بزه مانده بچشم  
کز علم در شگفته بطلسم  
عشر رگمان بر شش عشر نغم  
زیر آن تر جهان طواسیم  
نکندت یار و از در غریسم  
آفاق و انفس آید موازیم  
آزوده زبانه است همیسم  
ایزد عشق ده از جهان سیم  
این جوهر کثیف فرد و نیم  
بر سیرت با ز صقیسم  
و اندر کلور جا هر عسیم  
س کن سخن شنو که نه شکیم  
کو نه که من بچین و بجا سیم  
مشهور تر از ازار بر بر نغم

شده و تبر زدم زره معنی  
کنسبد پروره کون پر ز غل  
عقل چشمش پر بود از اول بودش  
کیت درین قبه را محرک اول  
از پس با فضی آنکه فضل از بود  
جز که ساحت بجنبه آنچه بجنبه  
حال از ل غمرا که بغیر بگرد  
هر که مراد را بدین مقام گیری  
عقل چشمش پر چیز حاجت ناقص  
ناقص محتاج را کمال که بخشد  
بار درخت جهان چو آمد مردم  
بار جو فرزند و تخم او پدر است  
نوک بر تخم عالم که مراد را  
مصانع و مصراع را تو باش فرزند

که چه بخت هم تیغ و تبر نغم  
چند کشت است کرد این کوره گل  
بیت درین قول اهر علم دلائل  
بیت ازین کار کرد شهر و حاصل  
از چه قهر کشت باز صانع و فاعل  
دین نشود بر عقول مبهم و مشکل  
آن از ل حال بود و حکمت و اریل  
که چه سوار است عاجز آید و اصل  
صحنه است چه چیز مردم عاقل  
خبر کس را بنا ز روس کسند و کامل  
بار درخت از تخم است و دلائل  
از جو جو زاید و زلفش طفل  
برگ سخن گفتن است و بار فضایل  
بس چو پدر شود کریم و عادل و مثل



قول مسیح آنکه گفت از پدر خویش  
عقد داشت که چه گفت و لیکن  
هر که نداند که این لطیف سخن کوی  
بند زبده است بسته چون نبرد آید  
عقد صیانت از شنیدن سخن خویش  
از پس دانش قدم نهاد و یازد  
از پس مال و از نمانده شب و روز  
دل نهاد در نزال از قبر مال  
مال چندانست و زمانه دام جهانست  
مغ که در دام بر چینه طمع افکند  
موصی پاندا از آب رود و کند ار  
فته مشو بهج بر جابل ز زین  
فته این روزگار پر غش و غل  
سایل و انا نماند هیچکس امروز  
کز تو سر سگ علم شتابی

شخص این در فرود نزه افاضل  
رهبان کرامت و هر قل جابل  
ز چه قبل بسته است چنین بسک  
بند هر بند از عروق و مفاسل  
تا توانا باشی همدم غافل  
باز شمع پیش یکدم بد منزل  
نیت آقا که سینه متمایل  
عقد و دل تو گشت در بر تو دل  
ای همه ساد جام و بر چینه مایل  
بخت بد اگاه خوار و شکر اسبیل  
ستر قناعت بر فر خویش فرود دل  
علم گو تو ز علم ساز جابل  
زانکه گفت است جانت پر غش و غل  
سایر است همه خلق در بر و جابل  
پیش تو می زایل کرد و سبیل

در ره دین پوی در شریعت  
کز تو بر یکجسد و دیه جصل  
بر ره غولان نشسته اند صرکن  
دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند  
بسکرتان با چشم سرت به پنی  
خاشاک آسته کان بر روز و لیکن  
هر که توانش شراب و شجور است  
دام روز اینجا هم نیاید هرگز  
هیچ نه چند که هیچ پسندید کرد  
بسته تنگ برد و سرخ نمیرد  
این همه کرامت از خداست تعالی  
راحت در سنج از پشت ضد و ضرخ  
بجز عظیم از قبایس عالم عابث  
باز جهان بحر دیگر است و بد و دور  
با و مقابل جو را ند گشتی راه است

وز عظامان درین طریق منازل  
آب ترا بس چو آب زراد سبیل  
باز نمانده و با نماند چو حاصل  
یکسره امروز خاک کند و معدل  
چایکده حق گرفته همی کل باطل  
در مرد و کبیر شنب بن جابل  
کجه زده با موافقان متقابل  
عابر نقدش و هر به نسبه اصل  
ظلم در روزگار خویش و نه عقل  
باز شکار ویرماند و مقبل  
نشینند از گمراهی این متقابل  
چنانزدان درین سرای جابل  
گشتی او بیت این قباب سافل  
شخص تو گشتی است و عمر و باد متقابل  
هم بر سینه اگر چه در بر سافل



ساعت تو محضت نیک بندیش  
باشی و اخلاقت و آئینه فردا  
بگره عمل که آن رسول فدایت  
بگره پستی آنچه گفت به پیوند  
انچه بس که بویشت بخت  
تا بغافل کار خویش نیفتی  
گوشش که بر جگر نیوفری را  
بر روان از افکار چرخ برین را  
همزنگند پشه عادت هر کس  
هم امروز از پشت بازت بچکن  
چو تو خود کن از خورشیدش اره  
بچهره شدن چون برر که تولا  
مذیدی که از نور کشته بصیرا  
اگر لاله پر نور شد چون سنا

تا بچه باریت گشت منتقل  
شهره باشم سرشویب و قبایل  
بر تو چه خلاند کرده ریل  
بشکر بکسرت آنچه گفت مکتل  
کاجا حاضر شد نه مرده و مرسل  
فردا که برنج نامت بدل  
برون کن ز سر باد جزه میرا  
نشسته ز دانش که پیش بری را  
جهان مرخصا تو مرصا بریرا  
بمنقش بفرزاد مرا این داوری را  
مدار از فلک چشم نیک اخیرا  
با خال مانده شو مرپری را  
بعیوق مانده لاله طری را  
چو از در پذیرفت صور نگری را

تو با پیش و رای از گو محضان  
نگه کن که ماند هر ز کس تو  
درخت زنج از بر و بار رکن  
سپردار ماندت با هیچ چیزی  
اگر تو ز آموختن سرشتانی  
بسوزند چوب درختان بر  
درخت تو که بار دانش کپرد  
نگر ختم سراسی برادر که زانده  
که این سپهسانت بگویند  
یکی این و آن هر دو لفظ است بکنیم  
چو کیک دردی باز مرغ است بکنیم  
پای بر بد آن داد مر علم حق را  
بهارون هی داد موسس مرزا  
ترا خطایه علوم است خاطر  
تو با قید پاسب پیش سلازان

هر که بگیری که محضی را  
ز بس سیم و ز راج اسکندر را  
حکایت کند کله قیصری را  
ازیرا که نگردد منت گری را  
بگوید سر تو هی سروری را  
سزا خله هایت مر پد بری را  
بزر آور در جگر سیرخ نیوفری را  
بدانش و پروردنش عری را  
مرا فقدان راحت آن سری را  
نفس نه هر سحر جعفری را  
خطر نیت با باز کیک دردی را  
کشت بسته دیدش همین بهتر را  
بنودت دست بر آن س مری را  
چو زنجیر مردم کب شکری را  
بناشی سزا دار بخر چاکری را



ازین گذشته که برانی تو بنده  
اگرش عمر را تو پیشه کرفی  
تو در بانی آنجا که مطرب نشیند  
صفت چسبند که با زلفش دودله  
بعلم دیگر کنی مدحت آنرا  
بنظم اندر آری در دروغ طبع را  
پسند است باز به عقار و بودر  
مرا ختم که در پار خوکان زیرم  
ترازه نمایم که چنبر که راه کنم  
کسی را کند سجده دانا که بزوان  
کسی را که بستر آتش را در عرش  
انام زمانه که هرگز زانده است  
نه بی بجز حکمتش مرده است  
اگر عمل در صده خواهد نشسته  
بشودن امان که خط پدرش است

شده تو بر ما زنده را فی را  
یا نیز بگرفت خین کرمی را  
سزد که برتر زبان جوی را  
رخ چون مه وز لفت عنبری را  
که مایه است مرهم بود که بری را  
دروغ است سر مایه کافری را  
کند مع محمود مر عنبری را  
مرا این فیتی در تو لفظ دری را  
بسجده مرا این قامت عرعی را  
کز به نشتر از ضل مر رهبری را  
زرد زین صورت جابری را  
بر شمشیر مر رس جوی را  
نه صبی بجز تمشش برتری را  
نشده در انکشتی شتری را  
تجوید غیر است مر چنبری را

بین کرم باید به پسنر بظاهر  
ینار و نظر کرد ز نور عیش  
اگر طهر مر دوس را بجستی  
ولیکه تمیزی سوی دانا  
مرا سپو خه ضرر چون شمارد  
نه چنده که پیشش هی نظم و نرم  
بخوان هر چه بلان منزه تا به بینی

از صورت و سیرت جید را  
که در دست چشم خه ظاهری را  
بطاعت پروان کرد از مرغی را  
اگر جوید بر حکمت با قری را  
چو مانده هر فعل مرا انکشتی را  
چو دیا کند کاغذ و قری را  
یا گذشته با عنصر بر بختی را

خرمن را که پامس خال چون  
جز حضرت اگر ستر همه و ن  
هی بندند دستار طبر خون  
همی بندد و مس با برود نامون  
ز که هر های اللان ماه کانون  
بجز حقه و لولوس کتون  
شبت خوش با در دوزن نیکبیرن



مرا با بر دگر کون است احوال  
مرا بر سر عیب خراذ کن  
مرا رنگ طبر خون در هرفا  
ز جوهر در الف جنب خون شدم  
مرا در آن رخسار ومان برانند  
غریبان جابر در آن شکر کنج  
ندانند حال و کار من جز آنکس  
همان خشم ایزد بر غریبان  
که او با شری بی خوان دشمن  
بر آن تربت که بار خشم ایزد  
بلار وید نبات اندر زینست  
بنات بر بلا عنت قیماق  
شیر خون خدایت این پریش  
زایشان مکر او را کس نپسند  
بگر و عذر میرد هر که مرا

اگر تو نبستی پد منم دگر کون  
بزودت زمان خوش خوش صابون  
بشت از روی بندم باب زریون  
ز جوهر در الف چونان شخون  
کرد هر از نماز خوشتر همون  
بیک خانه درون آزاده با چون  
که در نا شکر کنند از خانه پر  
بلار وید نبات از خاک سنون  
در در آمد ز خان کشته و خاتون  
بلار وید نبات از خاک سنون  
که ایشتر قوم با مانند قارون  
که رسته بر اطراف جیون  
چنین شایده با زبانه بشیون  
چه چند مکر او است و مجنون  
بگر و عذر دارد کرده معجون

هی خلقت بر منبر زمستی  
قضا آن یابد از میر خلاصان  
چونمازه رود در آید عمل چون مرغ  
گند مبطل محقر را بقویا  
چه حالت اینک چه او شنید کسیر  
ایزاد شمنر بارون ات  
سزد که بر این شومر برایش  
کزیده مار را افسون چید است  
مرا بر صتر اک پینسبر  
چو بر خوانند اشعارم نقش  
کسر کاغذ برد از نور خورشید  
تو را صاهر بر د با اهرامون  
بشت کافر و زندان مؤمن  
از برا تو تبیح چشم بشت  
تو از جیبی عیبک اندر چو فرعون

خطبان آنسین بر دیو ملعون  
که خاتون زان فرو شربا کتون  
هان ساعت پرون پزد ز برون  
روایت کرده قناد از فرعون  
که پندارم که خوردت ایون  
سرشت اندر این بودارون  
بدوزخ در هر مار مذکومون  
کزیده جبر را که شناسد افسون  
نیابد کم حسد دشمن اکنون  
بعینها چو سقلا طون مدفون  
بود مغفون بعر خوشتر و محزون  
مولا بگذار باد لادامون  
جهان است اسیر دنیا کشته مشون  
وزانیم منم همچان مانده سجون  
منم از علم سنج اندر زوالتون



ز قیفات من ز اولی فر  
اگر بر خاک افتاد طون بخوانند  
و کردید مراما عجز بکشت  
مرا در ملک مامون نیست شی  
باک مصطفی بر عالم نطق  
هر که شب و یکمان خیر از کار ندارند  
نه عجب که بنودسان خیر از حق نور کار  
بزرگان جهانند همه روز و همه شب  
چون در شان بارند رده ارمیکن  
عند کرامت بس بر سر این خلق فلک را  
ای خردمند مکان بر که جهان توبه خیرت  
بگشت در زنده ایت و کشف جلیان  
هر که آزار و جفایت نشناسد ازیرا  
که بماند ز تقلید مصارر بکجای از حق

که معقولات را صد است و قانون  
تا جلالت مرا خاک خد طون  
در اقلید سیر پیچ شکل مامون  
که افزونم ز مامون نیست مامون  
فرید و نعم فرید و نعم فرید و ن  
که جهان باز شگارت همه خلق شکارند  
که هر صبر و جهالت همه در خواب و خازند  
بجز از نصیحت و جور نوزند و نه کارند  
چون کردار رسد کیمه پند و چارند  
که بجز از صفی طافت آن کمر دارند  
که بر دهر صفی خویش ثمر و پور و شمارند  
و اندر و این جملاتش مثل جبر خویش و فایند  
بیدر فعل چو ماران و چو موشک شکارند  
از حق و خویش سر این حکا کرد برارند

مشق این که چو موشک همه بکار بمانند  
در پستان سهر میان بنمودت طریقی  
برینند ز پیغمبر و از آن و تبارش  
برده دین بشد مثل نپسند و مناره  
اسیر او در بجزر بکش ز غرقه میانش  
سوی آن مبرای سپه دیو که ایشان  
سزاد پشت بجز سوی خضفتره نشینند  
اک پیغمبر ماتت را از پس ایشان  
با دو برند ولیکن عقلا و حکما را  
اینانند به نگاه که هر لون و کورند  
چون ره قبله شود که حکم قبله خلق ماند  
از هر چه این کبود و طارم  
بیزا که در و خزان برز آب  
کشت آب پر از نعم و کدر است

در پستان کبر و آیند و سر کبر بکارند  
زین سبب را بسوی شهر مهر در پستانند  
زانکه مردی و لعین را همه آنگه و تبارند  
در پستان و بنا ذره بهوا در شمارند  
زانکه این قوم یکا یکدیگر آرام و قرارند  
مؤمنان را ز جفا سپه دیو بکارند  
مردش یار چو دانت که خضاش چارند  
سوسر دین راه به پسند و خویش کارد  
بجز از عدل نیارند و بجز علم ندارند  
کلا اند از آن وقت که اطفال صغارند  
چون شب فتنه شسته تره پر از نور نمازند  
بر کردشت است باز و نعم  
بر دشت بشت سبز مرم  
گر کشت هموار صاف بر نعم



در بیل را گستره شایسته  
چون باد خزان بخت مرغ  
وز در دچو گشت از در کرد  
پاشید لباس خرد آودن  
آن ناز که جو صفت سهراب  
بر بود خزان ز باغ روی  
در خیل و جهون خوش نهاد  
این بود همیشه رستم  
که خرم زید و عمر حکیمین  
چو نماند ازین چهار گوهر  
دو نرم بلند و پی خزان  
از خلق یکبار پیش  
این در خور عذر خواندن  
در قول یکی خوش شکر است  
این ناخوش و خوار چو نیت

بر بست غراب بی سرجم  
ز در سخته گشت لاله را دم  
خفت ز ترنج و سبب این غم  
بر ماتم لاله صبر خ اعظم  
و آن آب که جو تیغ رستم  
بسته ز جهان جمال تبسم  
بر نازک ز کسر افسر جم  
شاد و شرم غم است در کوشش  
که حکیمین عمر و زید خستم  
کاین نظم از در کوفت عالم  
رد بست خوشتر است حکم  
بر جزوی یکی جو شتر ضعیف  
و آن از در عذر و راندنم  
در جان یکا جو نرم مرهم  
و آن خوشتر و عزیز از همه نرم

بسیار کمر بر چه بانی  
ناگفته سخن خوبی مرد است  
بکسر طبع از در خار جابر  
بیزا که اگر بر ابر بر شد  
مردم مشار پی و فارا  
بیزا که رشخ بر رخسار  
خوار است ز خرد زنده خفا  
که چو سبب است بر چند  
و نذر شرف رسول کجا  
در عذر کن و بیارار  
کرد از خار و سوزن  
در عقل بدین فصد سید  
بیزا که جهان زار زین  
این صفتش با خوار کرد  
بیزا تا شن شنبله ز در

با خار مدار کمر و مادوم  
خوش نیت خو که در دم  
هر چند که بنیش مقدم  
از در کسید نیادت نم  
هر چند نبرد با دم  
با خار نیاند چون هم  
خوار خوشتر چو دست کرم  
مادش بود بنام برم  
همسایه دیار او چون هم  
کس را بنیان چو بارانم  
کفار هر بر در خرد و علم  
اندر در هر راز میهم  
بسایه دره غلغله یکم  
افشاده برین بند یکم  
چون از پس تو خوار کاهم



آواز هر دو خرد را  
راز برست که می کوشد خواه  
کان راز کند رسیده آنگه  
دان راز کند زین اعدا  
دان راز برود بجان دشمن  
افزود محیط بر عالم  
بر فرمود و نخبه برود آن

کاین کار هنوز نیست مهیا  
بایز به طبع سبب طهرم  
کر کان رسیده را ازین هم  
از خون هر دو درین شکم  
از جان رسول حق ماتم  
آن نور لطیف را بن محکم  
مرقت جزیش را زین غم

آن کن ابروی حکمت کار حکمت آن کند  
جز که با در خورد خود صحبت نمازند ازین  
طاعت کرد کان برین مبرح و آنچه را  
دستیار آسانند ایگه با این بندگان  
چشمه بار عالمند اینها که چون در خاک  
این شگفتی بین که در نیسان زین نفس  
این نشین است مردم را که اینها میدهند

تا بدان دشوار با بر خویشتر است آن کند  
بر همین قانون که در عالم هر کار آن کند  
تا بطاعت صحیح را بختمش هم چو آن کند  
آن خدا و ندان هر چه است نه الوان کند  
بگرند او را هر روز و بر مرجان کند  
خاک بستن را هر زین زینت بستن کند  
سر که با کسر در خاک و کسر بنیان کند

گر زیدی عرش را و حاطان عرش را  
عرش است این خاک و افلاک و کواکب را  
پادشاه عرش است بر نبات و بر ستور  
بگر آن را در رکوع و بگر آن را در سجود  
این است رتبه خفته را تحت کن بخت  
پشه کن امر و ز حسن با فرد و دشمن  
بنده در خدا و ندان نبشند که رسند  
پس تو بنده چرا این نشستی از آنکه  
از بنده چون سنان پهبوشند من  
کوشت که کند شود او را ملک در آن  
با سبک است ران ناک مصطفی خیر کور  
در دین علم بزد خجده کا ز اجاب برینت  
شوی کس تو خیدر که زیدیش از آنکه  
بر سر من سخن گویند مراد باشش را  
بگفت برداند و بجز و شنیده بر امید جور

تا بگر و شمر هر چه در همواره می حو بلان کند  
روز و شب جویان همواره هم زمان کند  
هر چه گوید آن کنند آن این و ندان کند  
بسر همین کن تو رطبه عینا که می این کند  
کین است رتبه امری طاعت ز روان کند  
تا بزودت زت فردا با تو نیز اص آن کند  
برنداب آتش رسیده می بریان کند  
پنجین فردا بر آتشش مرز آفرین کند  
تو که مشا در کن کار که آن مستان کند  
که میکند شعله شعله او را بچه در مان کند  
زانکه این مجال خود بی ابروی باران کند  
چون کان ازت رس نهاد زنی در بران کند  
هجو بر منم که بجان تو بر زندان کند  
از نیت خوردن حوران هم زمان کند  
چون حدیث جو کنی چشمت حوران افغان کند



در دگر گویای خرد و کرد با ما بست  
مردان بر حسن آن مصطفی باید شدن  
خانان عمر بر داند ایشان زین قبر  
تخت آن دست رحمان از نام بود کار  
و در کرد و در ایشان شیطان بود  
تخت بر آن و نیز از تخت آن او شنو  
و بنت را با عالم تسی بر آن بر کشند  
دین حق را در مردان با شمس و دین  
تا ندانی کار کردن باطلت از بر آنکه  
چو بر انداخت بره ایشان مرد  
ست بسیار است خرامش باش میزبان  
بشنو که چه کردت هر حران  
زین تبه بر چشمها بر مدار  
زین سینه بجان که چون شب آمد

بروز از چشم سفارت چشم چون بجان کند  
تا علم جد خود بر سر ت در افش کند  
کرد ایشان عاقبت همواره در حران کند  
دست اگر خواهند درنا و دیگر بر کردان کند  
که شیطان را چون در درون شیطان کند  
زانکه این دیوانخان دعوت بر بر آن کند  
با تیزان کار دین بر کبیر و پامیزان کند  
عاقبت در نام حکمت را چنان چنان کند  
کار بر نادان و حاضر بخوان تا دان کند  
در نه چون نویشتن در دین ترا حیران کند  
مریجا همیشه را حدت که فرما کند  
پیغام ازین جرح هر کردان  
زین طارم بر شمعها روشن  
بر لاله شود و همسوی غوغا بینان

زین بحر بی آرامش گویان ز  
این کله نیی کردت بند  
پیغام خلک بر زبان حران  
گوشده کافی که می فرایند  
چون آنکه هر باه او روشن  
نا بوده که بوده شود نباید  
جنبه همه حمد بوده گانند  
اولاد جهان چون می بنایند  
تو عالم خرد در ضعیف و دانا  
عسر تو چه خرد و عمر عالم  
و آن عمر که آخرف پذیرد  
پس عالم که پازمانه بودت  
آباد که کردت این جهان را  
از نهر که کرد ایست پیغمبر  
ارسته قهرش بر مرد مرغان  
رخشده چو در شران پر بیان  
اینست بسوس نبات و حیوان  
یکروز با کجا باید هم برین سن  
تا بر یک شمع وقت شکاران  
زینت جهان در زوال و سیلان  
بر انت بسرا این بر خفا کعبان  
پاینده نباشد هم در پشان  
وین عالم بر در بزرگ نادان  
مانند گلان شخص او فرادان  
پوسته بود  
ناپوده شمع پازمان بهران  
ناچار همه کنس کندش ویران  
در کس سیه زرد سیم در گلان



زندان است این اگر تباخت  
بر خویش تن این بندای بسته  
بگر که بند بسته در چیت  
در بند بود دستند بندی  
این قصر که دانگش در آفتی  
چون باز بجوی که اندرین با  
تا از طلب این چنین معانی  
دانا که هر چه بود این سخنها  
مگر سخنهای او آرا  
زیر خردان پسند او را  
که مذاب او حق در است بدی  
این بود اگر بدانی  
ار کرده تراخته اهر باطل  
که هر ترا در در از نو

بستان نشناسی هر زندان  
بگر برشته سخت دالوان  
در بند چرا گشته بسته بهمان  
توشت دچرانی به بند دزدان  
آن کبیت که بگشت و قفل بر دوان  
تازیت چه گفت چه گوشت بهمان  
مشوای شدستی بخرج دندان  
ماده است فلان فلان مکان  
ترک نشد برانند از خزان  
نشده کران نه بر خندان  
در غنج بدر با شقاق اعیان  
در کار نیایدت هیچ نقصان  
بر حد شاعن فلان و بهمان  
بر کسب کویان رسیدی اتقان

مقرات ترا دریم کر چه شوی  
لعنه چه زنا مر مرا بدان کم  
زیرا که برانند مصطفی را  
بر فوج بنی سبزش نیاید  
من بسته آداب و فضا خوشم  
از لعل خردان خوشتر نیاید  
وز بهر هنر کوز را بخوار می  
چون من نه بنیان بر زبان کشم  
خوشبید با آواز خاطر مرا  
در دین بخوان که شنبه منم  
پیغام فلک مرزبانم ایم  
چشمت کشم کرد بهر چینی  
لیکن نه غایت راه آردن  
دیوان بر میدند چون بدیدند  
دین است که اکنون خزانیم

دستار رضا بون دین بهشتان  
از خانه برانند اهر عصیان  
وزیر شیطان اهر و اوطان  
گرفت بگو از زبان طوفان  
در گشت زمین ز جور دیوان  
در گشت قفها هزار دستان  
پردون کند ازین انصافان  
لرزان شو آفاق دلولو اوزان  
کوبه که کند سر مرا از سرطان  
رخساره دعوای باب بران  
بر خاک بنشیند بخت رحمن  
بنشیند بخت خدا بر فرمان  
تا باز نگردد در راه مان  
در دست منم انکشت سیمان  
از منم بخت دست سخت پلان



من شیخ اولاد مصطفی ام  
از روی داده صحت و بیارا  
قدرت چو سرور در چو پیا تو  
ش در زمین بهار چو مرغی  
بر آنکه صبا بفرود آید  
تا تو زمین فزون بر کنی  
وز تو مگر در فسون بر آید  
چون که در کان لایحه فرزند  
که ز فانیاید از فرودا  
دینا بچکله هم از دست  
فردات را بین جل  
عالم قریب نیست سوزنا  
چندین هزاره در دست  
ریخته که کرد و شیرین فرود

در دین ز دم خبر بر آید  
ش دان در بر فرشته آوارا  
اگر استه بر پادینا را  
چون بوستان خرم صحرا را  
این بر گشته صورت بر نارا  
این کند بر صحرای رعنا را  
این فرور زینت و سیما را  
زین کند بهر لاله و شقرار  
امروز دید باید نهارا  
فردا شمر و باید عقی را  
بکشت ترنیز دیده چنارا  
مشو محال در هر شیدارا  
بر در میان بسوزت کو انارا  
خان درشت نا خوش خبرا

خدا کرد رخا که آنخت است  
خط خطا که کرد بجنه بیانی  
بنگر چشم ظاهر چشم سر  
گر گشته در پر فرد خوانا  
بر سر که کار هر کرده است  
دبران هر بنبر چه خواهد  
چون بند کرد در هر پید  
دین جان کی شو چه مجرود  
پرونت کار از بس چند بر  
همین کجا شده و کی فارن  
رستم هر آنخوانه بر روزگ  
آنها کجا شده و کجا اینها  
غره شو بر روز تو انان  
بر بار سیدان از چه چند  
نشسته که چند بر سیده است

این نقره و پلعه و آنه و خوارا  
بر از یک است غریب رارا  
ترکیب خویش کند خضارا  
این خط را خوب سمع رارا  
این کند مودر خضارا  
باز این بر از کسب سمع رارا  
این جان کار چه خبر پیدارا  
و اینجا که نشسته اینترن برار  
امروز هر سکنند و دارارا  
زان پس که قمر کرده لعدارا  
آن ترنیز در چکل خضارا  
زین ترنیز پر سر سینه و انان  
کافر ضعیف تر انانارا  
عادت تو سیده در بارا  
پنجصد هزار سحر رارا



والا گفت هیچکس در عالم  
 شیرین و سرخ گشت چنان  
 بر سر بکار با شکبای  
 صبر است کیم بر ز کیمیا  
 باران بصیر خویش پر شد  
 مادر صبر جزاه که با بر شست  
 صبر از مراد نفس هوا باید  
 بنده مراد هر بنود مردم کی  
 در صبر کار بند و غیر مردم  
 تا زین جهان بصیر برون  
 آنجا که سبب دهنده اند  
 صبر است و عقدر ایجان  
 فضل تو صفت بگرورت  
 تو زینتر گرفته محمد را  
 این کجاست چنان در حقانند  
 نادیده مر معلوم والا را  
 چون بر او شکر گزینا را  
 زیرا که نصرت شکبای را  
 شکر و بیج دانا صفر را  
 رسوا شد بکله ز لیا را  
 بهتر نصیر بر من شما را  
 این بود قول صبر شکیبا را  
 مرد ز کوی مرد صبیبارا  
 هم چشم دشمن و دیگر اعضا  
 چون با بی آن جهان مصفورا  
 کاینجا پلید دانا صبارا  
 بر جان زین بزرگ در حق  
 از سر برودن گنیم سوگوارا  
 او کافر است گرفته سجا را  
 چون دشمن تو بهید و زت

بشناس نام مسجد را دانکه  
 حجت بقبر کوی و کلمه در هر  
 در فعل و اجبت یا کنی  
 آن را بحق بنده با بر دان  
 او را اگر شناسی پندار  
 ز صید تو نام برود کرد  
 داریت ایگه راه نده نشند  
 آن را بدو بهی که هر کوی  
 کان کور صبر نیار و ز رفتن  
 حجت ز بهر شیت جد گرفت  
 ای بار خدا کرد کارم  
 زیرا که بر دوز کار بری  
 خبر گفتن شر ز بد و حاش  
 تو بنیق هم در آنکه در هر  
 قیس را کوه چلبا را  
 با خلق جزو صفت و معار را  
 این نقشهای خرد و اغرا را  
 مرغ بدست مرا پنا را  
 دانشته ز فوله مولار را  
 دانشته اگر احدی کنی را  
 اینجا درین بنایم و خوغارا  
 من دیده ام فقیر بخارا را  
 بند سوار و دل شهبارا را  
 این خوب خوشتر قصیده غرا را  
 من فضل ز ای پسر دارم  
 جز شکر تو نیست غم دارم  
 صد شکر ترا که بیت کارم  
 خبر شکر ضار تو کارم



راز هر کسی تو دانی  
 دانی که چگونه هر کفارم  
 دانی که چگونه من بجان  
 شما پیغمبر خوار دارم  
 بخوار غمخیز دشت که در آنکه  
 می می خورم نژاد خوارم  
 از بیم سپاه بر حسبینه  
 بجاره و مانده در حصارم  
 نیر که بدوستی راوت  
 از لشکر او کنه کارم  
 در کسرت رسول و آتش  
 بر محنت پای میفشارم  
 بود او در بر در محشر  
 بن یک روزه کا و پافم  
 با این رزمه سستور کرد  
 هرگز خودم نه من حارم  
 هر چند بگفت خوش سخنها  
 خرمای عزیز و خوشگوارم  
 از عاریه جو خاک خوارم یک  
 در دبه کور عار خوارم  
 بن یک روزه کون و عرض کرد  
 یارب بزم است زینهارم  
 از بار بند و دود و غم  
 من بر تو بودم بنارم  
 مستی تو دست من جلا  
 بن چه محرم که او شیارم  
 از تو بگفت زینش از بیک  
 زین تو شتر نه در قطارم  
 من که تو برادر ای جان  
 بر یک بخش سخن بوارم

من که چه تو شاد و بشاری  
 من که تو بین پنج شتر باری  
 کرم بسلم ز تو آرم  
 من بهر خواه از تو زیارک  
 که ز تو در دشت خست  
 با جاهد و با فرد و شتم  
 تا دینش را سخاوی  
 آنکه که در اشک شمار  
 کرمم شمر تو در غم من  
 باه غم دارم آشنای  
 پاکت ز قشما ز باغم  
 ناید سر کرد در کرم  
 لایه ز تو مبین قضای  
 بن من نه باش به خویش  
 ریزا که جان جوان و آنرا  
 با قول خود تو شاد بوارم  
 در خانه خویش شهر بوارم  
 زینهار مه تو هیچ بوارم  
 بار تو کشد بریز بوارم  
 پد است نهان و آشکارم  
 با حاضر نرم و برد و بوارم  
 نه بشیر که منت تو استوارم  
 من سینه از آن پت شمارم  
 در سر که شومنت شمارم  
 بر جرم بذر در کنارم  
 همچون نضام از ارام  
 نه دودغ و دودغ در تارم  
 ریزا که بفضله خود شوم  
 حق فضل عمر گذارم  
 بکینه که گرفته به شکام



من حفته کبیر و او هر بود  
 که و عده بیخ مهرگان داد  
 او هم بکسر و مشکبک نباشت  
 امروز می صغیف پستی  
 آنروز گرم بید می تو  
 این چرخ مهر کشید خورشید  
 آنروز قرقر و شاد بودم  
 بر روی چو زره شده عقیم  
 زمان مرگ که بدان زمانه خوردم  
 چون سیرت را صحیح بودم  
 پیدار شدم ز خواب لب  
 برد و دم زود زنگ غنفت  
 بسترم کرد پانف  
 برکنم حبس دگر می  
 مانسته شدم ز در بار

باناز گرفته در کس رم  
 که مرده بشت نو بهارم  
 چرخ دید که حفته کلارم  
 این قامت حفته زارم  
 پنداشتی که من خیارم  
 چون استرخ بودم  
 امروز صغیف سوکارم  
 بر فرق چو شیر گشت قام  
 امروز هم گشته خوارم  
 گو کرد تر زنده گشت مدام  
 بدارم کرد دگر کارم  
 از چشم زعفر پر خوارم  
 از غرض رم و از غدارم  
 از پنج زباغ و جو پارم  
 بسیار هم کارم و زارم

چرخ طاعت من شد ایام  
 سرنا خرم ز تخ نخارم  
 از حق و یقین بر انتظام  
 نه باز و نه یوز و زکارم  
 یکسر همه ناز و افتخارم  
 هم از زمین و هم نیارم  
 و اکنون یقین از حیارم  
 بر قول نذار استوارم  
 بر خوان و دبار باد کارم

ای تیر شده در کار خویش  
 جزه بداری به بشیر جهان  
 یاد تو دمار تو است این منت  
 ماری که چه فسون کرد بود  
 و اکنون کاغذ غرت مردوار

است مگر بر خط پر کار خویش  
 در گران مایه و دینار خویش  
 رنج از نیار خود و مار خویش  
 رنجه شده روز از مار خویش  
 چون نخی بر خود بار خویش



به بن خویش چو خنجر کرده  
پار ترا خاد تو خستت و بنت  
راه غلط کردستی باز کرد  
پیش خداوند خنجر باز کردی  
و انجنت گوید پذیرد و بشیر  
دیو هوا سوسر اهدا کت کشد  
راه ندانی چه رود پیش ما  
کازر از زهر چه دعوای کنی  
بام ک ترا چه عمارت کنی  
چون نه از بند هر خویش را  
نار چو پرتو خود بخور  
عاری داری از آموختن  
وز هموسر خویش مهر برچی  
بنت ترا مار مکر عجبوت  
عجب تن خویش بیادیت بد

باید خوردن گشتار خویش  
پار ترا در جوار خار خویش  
سوسر بر پا دانا ر خویش  
راکت همه تهنه واجب خویش  
عاشق بر پنده کفار خویش  
دیو هوا را همه اف ر خویش  
بر طمع تنزی بازار خویش  
چو گنگ نشو تا خود دستار خویش  
چو گنگ بندر خود دیوار خویش  
ار متوجر شده در کار خویش  
عرضه کنم بر در گران نار خویش  
شرم هر نایدت از عار خویش  
پهنه در خور مقدار خویش  
گوزن خویش تند نار خویش  
تا نشود جانت گرفتار خویش

پار تو شمار ندارد در تو  
بیکت که کن به تن خویش در  
نیز بفرمان تن به کنش  
داد بالعدن بسکی بجواه  
دین و خرد با مد لار تو  
یار تو باید که بخشد تو را  
چو گنگ بجوی همه آزار من  
چون تو کسی روانه ز بنهار  
بجایست دیم منم بجو تو  
پیش خردمند شدم داد خوا  
بیکت که بر در بشردم همه  
گفت که کار تو هم چشم زنت  
اب خرد جوی و بدان آب ثری  
حاکم خود پیش و بد اشترنج  
بگرد با کس کم آن ما سزا

چون تو ندارد خود بیمار خویش  
باز شو از نسبت خردار خویش  
حقه مکنم دیده بیدار خویش  
زین تن خویش گون کار خویش  
تامت کند یارت دس لار خویش  
هم تو خود در جزه خردار خویش  
کوز پسندی زمین از ار خویش  
عقل نداردت بر نار خویش  
زین تن به خویش سبکبار خویش  
از تن خویش خوار که کار خویش  
عجب تن خویش با خوار خویش  
بایت کون خود استغفار خویش  
خط بد بر پاک ز لاملار خویش  
هر چه کنی راکت بعبار خویش  
آنچه ندارد پیش سزاوار خویش



آفت از دینک نماید کنه  
در پیش آن نیز دین بکیر  
قول و عمل چون هم آمد با آنکه  
رازگن با کس دیگر گوید  
خوارگن صحبت نادان نورا  
خوار از دین بود اکت کند  
سیر کند راز و بیت تا کمر  
راه ده جز که خسر و مند را  
شما بسیار به از بار بد  
مرد خردمند ترا خیره کرد  
چند دلم انبار سخن شد بس است  
در هر نظرم کنم لا جسم  
چون در جهان که گمنی چوشت  
در باغ و رانغ موش ز غاری

داد و خود با شرف خورش  
بر خرد خویش نگردد خویش  
استه شد از تن غذا خویش  
خود به کسر همه اسرار خویش  
همسفر دمای تن خوار خویش  
ریخته ترا زین بسیار خویش  
سیر کند معده نامار خویش  
جز بغیر درت سر در خویش  
بار نورالبرهه بسیار خویش  
ز معن گویند بخردار خویش  
فکرت منم فزون انبار خویش  
بعد دو مرد به شمار خویش  
کرگشت چرخ دشت چو کرگشت  
پرفتن زعفران و طبر خوشت

دان بر مسج کلید نما فان  
بر سپنج اسب لاله پشت اندر  
چوشت بارشخ سخن پر دین  
بچسبند بر ستا که گنم چون  
چون دور لیلیت کمر و شمشیر  
چون شترت زرد گلش بکنم  
مشرق بوز صبح سجده کاوان  
کوبی میان خیمه پر دره  
دشت این چنین بنود باده دی  
خاک که مرده بود و شده زران  
این شک بر سرخ گل زنده  
آن مرده را که زرد چین زنده  
این کار که زنده کند ما را  
این مرده را که شود زنده  
دان چو شک خار خوش که بود شمشیر

الکمون چو گنج لؤلؤ الگمون است  
مرغ چون صیقل پیر خون است  
که ماه تو خیسده چو عرق است  
بر لاله سینه در خور و عقرون است  
سر و زبان چو قامت مجنون است  
این شتری بعقب همچون است  
خشتن لبان طارم زبون است  
پراکب زعفران یا آسمون است  
بار در پشت با چنین چون است  
الگنده چنبر شده در چه کلگون است  
ز آن زشت خاک مرده مدون است  
هر کس که این نداند معنون است  
بیز و بجزر باید و قانون است  
هم سبید و محشر با مون است  
خرعون پاسداری عقرون است



داند هر که سبزه سبزه قضا  
دو رخ شودش بدخس را  
اندراشت خواهر به بسوه  
پسر هم کنون تو نیز بهشتی شو  
نه خوار در خور رطب و نخل است  
بس بنبت جابر نوزم با کوزه  
نه در بهشت خلدت کافر  
بندیش ازین ثواب و عقاب کنون  
که مردم است دیگر و دیگر  
خرما و بومبو بهشت اندر  
ای فتنه بر علوم فلاطونی  
آن فلسفه است دین سخن دینی  
از علم خاندان رسول است این  
در خانه رسول چو ماه نو  
که بدخست خاد و عمر خوش خو

سبب بهی چو سر و سرودن است  
کل را بهشت باغ هما چون است  
آنجا چنین که ایدر و کنون است  
کان از قیاس سر نیز بهیندون است  
نه کمر نرایی آتش و کانون است  
صنعت که جای کافر معون است  
کان جایگاه مؤمن میمون است  
کین در خرد برابر موزون است  
این را بهشت نیز ذکر کنون است  
دانی که زمین بهشت نایدون است  
این تاج علمای فلاطون است  
این شکر است و فلسفه افرون است  
نه گفته عیبر و فلسفه یفون است  
تاوید روز روز مرقودن است  
این لا جرم کرام دادون است

دل را بین پوشش که دین دل را  
جان را بعم شورش که مرجان را  
بکرات علم را بمثل قرآن  
چون خوش است با مزه و در با  
ای علم جبر روی بچگون نه  
کرد مثل کرد که علم او  
تاوید رطب که جودان را  
تاوید بر کزنده مار مجلس  
تاوید خج در شب ریش نه  
این علم را فرار که دشمن  
این روز را در است کسی داند  
جهان را نیست جز مردم بخاری  
با مگر که در روار کس  
کس که داد و خور دو مرد و خور

در خور د با م سخته در هون است  
علم را بر سر مبارک صاحبون است  
در بخش علم امام و چون است  
از نا خوشی و زهر چو طحون است  
گر جانت بر بدک نه معنون است  
از طقت و حواصیر برودن است  
این قول بند یوشع بن نون است  
ای اوشیار نادره افنون است  
شمع و جبرایغ عیسی و شمون است  
اندر بیان حجت ما چون است  
کشر من بعم دعوت سخن است  
نه خرف و است کسر این کار ی  
خوار قصاب تا بد خستاری  
این بخش باشد تیز خاری



چو دوی زنی عزدندان چو شمشیر  
غنده تر جا هر بر زوید  
مزدکن از درخت جا هر ابراک  
چو باد هر که با سر کین بشورد  
چو خن زنت کار در بر تاب  
خسرو را اختیار اینست در من  
بیاده بر لب از بسته بر خور  
را با ارباب جنبه تنها نشینم  
هر که بد که هر که نشنود خود  
بی پشت همتش و صدر در دستش  
سخن گوید بی آواز و لبکشم  
بینی نشنود تو قول او را  
هر وقت از سخنهای همه حکیمان  
گوید تا برودیش معلوم منم  
تباریکه سخن هرگز گوید

چو چه که پاسور دانا چو ماری  
کوار در از آب و خاک و خاری  
نیارد بر تو جز از خار باری  
کوز سنج تن و نا خوشتر بخاری  
که تنها به از بد مهر باری  
ازین به کس کرد دست اختاری  
تیر غازی از بر کرک غازی  
سخن گوید با معنی راز داری  
نذار دشمن و لیکه غلغاری  
بجوئی هر یک همچون غباری  
گوید تا نیاید بر سبب باری  
نه چند کس چنین هرگز عماری  
برودیش بر به چشم بادکاری  
نه چون هر ترا ز خانه باد ساری  
چو چشت مشهر مشهر باری

بصحت با چنین باری جنگان  
بزدان سبب نامم چو دیوان  
بر یا با در ساقا داد در آنوقت  
بجز بر اینزد دانش بر زمین  
ارانا بر سر شش از دین نامه اگر  
از منم تیار نامه شان از بر  
کر شسته اکنون از منم آزاد  
ز بهر آن پیغمبر سخن مردم  
تبار آن منمست و خوار زمین  
بفر آن پیغمبر سبب رسید  
بهر وضع پیاده کند بودم  
بقر آن پیغمبر شود مردم  
نفسه علم و دانش روزه و کلام  
بجان پا قرار اندر بدشان  
ستگار بر سخن کز علم ایشان

سبر بودم به پسر روزگاری  
نرم نیم نه یار رس راز داری  
ز دست دیو و منم هر که باری  
نه یابد کس نه میی نه عواری  
رهین بنده به هر بی فاری  
نهر اینزد خمار از رخاری  
چو از بر این بر بستم از راری  
بخسین بر جانم مسکین زیناری  
ز بهر بهترین آن و تجاری  
هر بر من ز علم دین نشاری  
بقر آن او گشتم سواری  
اگر به سخت باشد بحث باری  
همان بی خاطر بسیار خواری  
بدید اید عسکرم و نیز قهراری  
درین عالم کجا شد حق گذاری



بقران چمنبر شفا یافت  
بگردد نیتی در بود تزییر  
نه چند جسته با این چشم دانا  
نگاریده نه از آشکار است  
نه از آشکارا کس ندیده است  
بدین در اندوهان بایدت بدین  
لطیف است آن خوشتر خدیش  
از ازا از قیاس او شد دانست  
چو بویستان نباشد بهستان  
گر آگاه که اندر ره گذاری  
چو در دیوانه طبع با جسد ما  
نگار خویش کردن چرخ و پدما  
که روزی زمین شمرده روزگار  
بنحوان اشعار حجت را که نه هر

ز پسر در دل هر مهر نگاری  
با این یافت از تا دیر تازی  
نه از زبیر آشکاری  
سردان زبیر هر کار گاری  
خوار تقسیم حرمی نامداری  
که بر دوزخ زمین و بر زمین است داری  
ز غار و خاک و دشت چمن مرغزاری  
سردانای دین و دین سوگاری  
چو گمان نه باشد ره گذاری  
چو افش چرخین در کار داری  
چو افش مهر پر بر خباری  
به دست خورشید از آشکاری  
بباید داد دانا چاره شماری  
به از شوهر خود جهان را شماری

فرود آمد ز می چکوبید خسرو  
بان وقت که بدش هم این سخن  
برین وقت اینخواه این بس کلاه  
نه پستی که گرفتار کار دلکس  
اگر بد که چون دود دام تو  
به سر دام مهرین نه کس است  
بدی مار که زده است از در پیش  
اگر بر بد بد کند بد بکنم  
چو لغت کند بر جان بد کنش  
چو هر در تهر می بر آید از آب  
ضمیمه است کز نفس نیک  
چو بیگ کند با تو بر خوشبین  
گر آید بیجا نخواهد بدن  
به وجه آن بی آزار ماند هر کجا  
زینجا به بیچاره مرد در آن

چه که بدش که بد خرد کن ز بد  
کشت از بد کنش بر سرش برسد  
که چو کار بجز جوهر نمدار و  
سخن از نهانش مراد را خلد  
جدانیت هم نواز دام و در  
به اش درون چمن شو با خرد  
که بدتر از مار که زده کرد و  
که کرد بد کنی خود تو را بس بد  
هی لغت او بر تن خود کند  
چو عیب آورد و کسب را سب  
سرخویش را تاج خود بر بند  
هی خواند از تو فنا با خرد  
هیست رودانش ستایش چند  
زین بی بر تن بر ستایش شد  
که هر کس که او مگر کند مگر خورد



خسرو بخرد بکلی نماند مکرز  
 خسرو زانش طبعی آتش زبنت  
 برون آرد از سر بدی راضی  
 کرت دیو دنیا گرفت اسیر  
 خنجر چاقی اگر کشد کیش  
 چین پر پرتا بگردن جاس  
 کیش خنجر را بکش در ترازو  
 بکش جبر را که بجا هدت کش  
 چرخه کیا هر که گواردش  
 ترا در زو ما چندان جنبه هی  
 بین گوری اندر ترس هر چاق  
 جوای سینه در دهن جان تو  
 ازین بند زندان بناچار و چار  
 بگوشه در از زهر برون شدن  
 تراغ خوشه است و پری خندان

دل کون شدی و دل کون شه  
 بخارنده آن نقشهای بر بروج  
 کلی که هی تازه شد روز روز  
 همان سر که بسر سر کشی می نویسد  
 توان از نو دست کرد بر کشت  
 بتو بر کشته بود پیش از آن  
 بفرود کن طمع و در شد بگیر  
 پشیمان از دست تبارت سود  
 درخت پشیمانی از دنیای روز  
 که امروز چون در قافله کنی  
 بر طاعت بکلی از شاخ و بخت  
 نباید که از لاف فردا ز تو  
 چیدن نه نیکت باید که مرد  
 نصیحت از تحت شنو که هر



هر که گوید که چسب بخ پکار است  
کس ندید امر پیر نه نیز شنود  
چون کونگر که چسب برود  
بود بشد چه چیز است و چه چیز  
اصد بسیار اگر گمیت بعضی  
و آنکه ز در روشن بند آید  
چونکه بر بان هر کوی در است  
جنبش با چرا که مختلف است  
اصل جنبش چسب انکو یا چسب  
خاک خوار است رستی زانت  
جانزینت بان کون ساری  
دین که سر سوز آسمان دارد  
مرز بر چهارمین در به  
زیر دستانت چو که بی خردند  
با همه آلتی که حیوان راست

پیش جانیش ز چهار دیوار است  
هیج کردیده که پا کار است  
همسجوبیت و شب چو گلزار است  
دین اگر برسی مرز او راست  
پس چرا خود یکی نه بسیار است  
روشن و کرد و کرد و هموار است  
علم بر بان چو خط پر کار است  
جنبش چرخ چونکه مسوار است  
چون کونی که این چه کار است  
کایستاده چسب کون راست  
لاجرم زنده کب خوار است  
باز بر هر سه میرود لار است  
که نش نده است دین چه باز است  
چون ترا عقل و هوشش و کف است  
مرز با سخن خسرد یار است

مرز نزد آنکه اینف داد  
کار کرد و خورد و چون فرخوش  
ای پسر نگر که عقل و سخن  
عقل بار است بر کس که بعضی  
ریش و سنک کم و تر از وی کثر  
فصل در دست این نفایه کرده  
کا و خواوش نزد مرد خرد  
کرک درنده که چه کشتی است  
از بندر کرک رستن آست  
کرک مال و صنایع تو سخن رود  
نزد هر کس بقدر قیمت او  
هم بر بان که بار برد و خرد  
هم چنانکه از نم هوا به بار  
وزو اگر عقل را بدزد در برد  
توبه پیش نحو از آن خوار می

نهانا که هیچ کردار است  
پس ترا هوش و عقل چه کار است  
چون برین خلق سر سبز بار است  
کربزد در وجد طسار است  
همه تدمیر مرد غذا راست  
چون کونگر که قفا راست  
به از آن ترا از خار صید بار است  
بهر از مردم ستمکار است  
در ستمکار سخت دشوار است  
کرک صعب تو میر و بندار است  
مرفرد را عقل در مقدار است  
بر یکا میوه برد کردار است  
شوره گلزار و باغ گلزار است  
لاجرم چون عقاب بردار است  
کز خرد هشت ای پسر خوار است



مخرد را بجم یاری ده  
نیک و بد زو بدان پدید آمد  
از بدان بد شو زمینان نیک  
عقل نیک پذیر اگر دور تو  
مخاشش مگر که علم و مخرد  
اندر بود علم و نیک باف  
طاعت و علم راه جنت اوست  
خز بگو داد در اوست  
پس ره راستان و نیکان رود  
دار کن که منم برنج آبی  
خز زنده و طبع بر طبعی  
هر که نازدنت مبارزش  
بکنش بد بچی خویش کند  
کار فردا بعد خواهد بود  
صاحب الفار خویش دین را دان

که خرد علم را خسرید اراست  
که خرد چون سپید طومار است  
داند این مایه هر که امشب اراست  
بد شود بر تو زین سخن عار است  
هم از اکنون که زار و ناله اراست  
که ماین هر دو پور را تا اراست  
چهل عصابت رهبر نا اراست  
اثر مصطفی محض را اراست  
که جهان چرخان و اثر اراست  
وز جهان این سخن بد اراست  
نیت بیمار هر که بیب اراست  
که بینی بهان کم آزار است  
هم بر باد خسر زشت او بار است  
گر چه امر دز کار با دار است  
که گفت فار و جانت در غارت

بلکن بار و وزیر بار محسب  
بلکن از جهان و تن لطاعت و علم  
چند غره شمر بفر داحسا  
بوز در گشته کیر فسرد ارا  
خویشتن را بطاعت اندر باب  
بند بند بر و بلکن از تن بار  
بل پاک بر نویس این شعر  
ای بخت با بصیر و جلد رمی  
بسیج نیایی فراز بند و قران  
عصر ناید بحسب و جان تو در  
تیر عس شد ز جانت زرد چلا  
از غزل مر چو تیره کمر نشود  
آنچه فرد گفته سرود و غزل  
او چو فرشت زیر پای ترا

چون کند زنت بخسر اراست  
با عصیان که بر تو آنا اراست  
کر نه بار خویشنت بکار است  
که بر و گشت بخرج سمار است  
اگر از خویشنت بتب اراست  
گر سوس جانت را پید را بار است  
که با که چو در شهوار است  
نایدت از کار زشت فحیحی  
وز غزل و مر طبع در مشلی  
از غزل و مر طبع مگر که منفعلی  
با غزل و مر طبع چون معلی  
بشت چو چو کان در مر غزل معلی  
از نو گشت او تو رو نم کسلی  
بو که تو او را ز مهر فرد نعلی



سند تو ارگشت چرخ گشت چو کمر  
تا چو کل آن بر مدد بت چو کلی  
نازه کجا بدرضت و لیک فلک  
در نه جوان شو که هیچ کلمه  
مصحف و تسبیح را پس چو زنه  
عاقبتی آمده چو سرفرا  
چون بر کعبه سجود خم نمند  
جلسی را سبکتر از که دنی  
قدی شربت بر فکند جهان  
مسجد چون شورش توستی  
چون که نزار و همت باز کون  
در شب تاب خطا گشت کون  
هر راستی و مسلم بود  
نام نرا علم و حکمت را  
رافضیم سر تو و تو سر من

که گز دست تو کون که کلی  
هیچ نبود بشر کمان که تو ز کلی  
رد همه بر بود تارگی و کلی  
چو که به جعد سیه زنت کلی  
چون پس بر بط و مرد غزنی  
ای بخفا با بصیر و جلد و علی  
بشت و قاشق همی دغلی  
مسجد مارا کران تر از رطس  
بنت به از زهد دین کونت جلی  
چون که سخا ازین و آن بجلی  
وقت مو ایت در روز متحلی  
جلیت پیر زهلی دستحلی  
تو هم که کرد زرق و پیر جلی  
رافضی و مفرطی و معتزلی  
ناصبی بنت جابر تنگدلی

ناصبی بنبت من طره جسر  
علم تو حکمت و بانک با معنی  
علم و عمل منب منت و تومی  
رضت داده است مرزا که بجز  
جبر خدای محمد است چرا  
رضت و جلیت مزارا روشه  
جلیت و رضت بیس بنا و ترا  
بیت امامی پس از رسول مرا  
منه رسول خدا رخو به لم  
لات و غزا و منات کردی اند  
ناصبی ای حجت ار چه با جلیت  
شکر مند و یونند جلال  
خلق زمان جلد هفت بر شدند  
مغز تو در سر و دست امر شد  
بی المند این غلمان ز دانه تو

ایکه زو بکر به نبود مے  
سور سبای ناصبی تنی روی  
علم بخوانی که کا و پد عسی  
شهره امانت بنید خضر بی  
تو بر سنهار خلق منضلی  
تو ز پس این مزارا جسی  
تزیج کرد و جلد و بسی  
کرمی و نه  
با بدل نحو برو که با بدلی  
هر سه ترا مر مرا عیبت ولی  
پار نزار و به پیش تو جدلی  
تو جد یا را بکنی در اجملی  
تو پسر مغز و منغ مشلی  
از هکان تو مغز ازین قبلی  
مردم از گاه و دانه با علی



چون رستوران ببرد من نشوی  
عاشق سوزان و فانیست سوز  
باد ندارد و خطر به پیش جیب  
بهر گراز مال و ملک با ثقت  
ایا دیده تار و زش به تباری  
بیش بیکو که چشم پاکت هر  
تراشت و مشاد هر بند پنجم  
تواند رخصت بکند روی دور  
بدین با قرار رخصت می دیم  
ترا جان دانا و این کار کن تن  
زهر بر تن بدینا و دین در  
خوب باقی تا مرین هر جان را  
زصل ترا کنون هر جان دانا  
ازین نیت جانت ز دانش پناه

ای پسر داز حرمی برون سخنی  
ای خردمند مردم است ازلی  
ایشان بادند و تو مثل جیبی  
تو ز علوم و کمال با ثقتی  
برین سخت تحت این دور عاری  
به بند کران بسته اند رخصت  
اگر چه تو او را بسبب شمار  
دیکز نه آگه از باس ری  
نه بندر شنیدم بدین استواری  
علا براد دادار بزدان باری  
ده جان و هر را هر وار باری  
بعوم و عمل در چه باید بداری  
کنه بشکار ترا پیشکاری  
وزین تو به حق بجد و چا کز سواری

بدانش مرا این بشکار رفت را  
عجب نیت که جانت جوار است جوان  
جز از بهر عمت نبشند ایسکن  
ترا بند کردند تا دور بر تو  
چه سود است زین بند چشم دور تو  
بد تقویه باز و چه مشغول گشته  
من از دوری ملعون گذشتن نیارم  
کزاره شدت عمر تو چشم سوزان  
بهاران بر آید بموه خزان  
جهان دور دینی اگر راست خلای  
چو میخورد خواهی بخیره چه زانا  
ببود در این و او در این را مراز  
بفرزندش دم به پری و اند  
درخت بدیعی و لیکنه مرا این را  
یکار که چون مهر بر نفس سازی

رها کن ازین بشکاری و خواری  
چون مست خفته است در پیش خواری  
تو از نا بگاریت مشغول کاری  
نیاید مگر قدرت و کمال کاری  
بجان و تن خویشی بر کاری  
که دیوانه است باروت خود بخکاری  
تو از طاعت او که نشن نیاری  
جهان را بر آید با یکداری  
دستان بر آید بموه بهاری  
که فرزند زانی و فرزند خواری  
دگر مفرود آوری چنبر باری  
چو باز بشکار سر و آراشکاری  
تو ام هم غم الفخ و هم غمگری  
درخت ترنجبر مر آن را چناری  
یکار بجای فرودی فشت ری



نماندگر کلبنی را از بر  
چو دندان مار است خارت بر آرد  
اگر جابر اندر تو بد بخت شدن  
تو می گفت عمر جاوید سر ار چه  
گناه کار را سر آتش و سیس  
بدانش حق جانت بگذار پورا  
درین بند و زندان سلیمان بدین  
درین بند و زندان کار و بدانش  
ز یادانش صعب تر نیست آری  
چلا بر بند روزانش از آری  
پا موز تا دینم بیایی از بر  
زمار و زط و سن ابلیس قصه  
تو ماری و ابلیس طایس است  
چو طایس خو با اگر دینم بیایی  
تر اقدر طایس و مار است جنت

کمر تو و خمش کمر خنکاری  
و مار از گسه کشر بکارت بر آری  
بدین از تو الفعه ام بختیاری  
همی خواهر از خلق عسر شماری  
کم آزار را سر جنت هماری  
چنان چینه حق تن بخور می گذاری  
بنوت بهم کرد با شهر باری  
بلیغده با بدهر نامداری  
تو چون جانا سر بر عرب عاری  
نداری بدل شرم این با آری  
ز یاد عمر آیه همی پی فاری  
ز بجز شکر در دین از سجاری  
سزد کاین سخن را بجان بر گاری  
و در کتت بغیر بدت زشت ماری  
تن ابلیس بندیش اگر بشیاری

حقیقت بجز از سخنی صمی  
بچشت هم مارا همی نس پی  
چو از شیر و از انبکین خوش شیدا  
ایست بیخ بخت است از را  
بندیش از آن خسه که بر چه سوز  
بدان رقص الحان می بر تو خندد  
چو انیسری ز راه علم حقیقت  
براه ستوران در دم برین در  
سخن بشنو از حجت و باز ره شو  
چون گشت جهان را در احوال عیاش  
بر حسرت شمع کلید و بیغ کواش  
تا نافع بیغ اندر بکشت و نصت  
شمرنده شد از باد محو کلین عربان  
کست که چینه زنده تراز بد اکنون

فان تو چو دیوانه چرخش داری  
انبر از که از جنس سر بر جفاری  
سخن بشنو از خمش کپری بر آری  
که در آرزو در ضیاع و معاری  
همی مای کوبد با لمان قاری  
تو از رقص آن خرچله سو کواری  
به بیهود اجمان در هر چه سپاری  
بکجا اندر اشد در از بس جباری  
اگر زود چو شمشیر و دهنگاری  
زیرا که یکبند و غم از آن نمانیش  
بچاره که در زود و کور و زود نمانیش  
بر بست زبان از طرب و خنده نمانیش  
و در آب روان شمر شمر بود و نمانیش  
که بجز از کلبه تداق نمانیش







صد بنده مطوع فرودست بر کاره  
ستند آینه که او فخر خداست  
انگوشش از فخر خداوند بنا به  
از دشمن عطا را در پیغیر از بران  
در عالم دین او سوره تا قول خداست  
با حق عالمیش فکر را در زمین  
چون مرکب است بترش که در دنیا  
غش و گند هر که در پست سپهر  
تا چه در شکوه کین چاکر او را  
هر که در پیش گشت چه منتهی آن پس  
بر عالم عویشر کان بر چه فرشته

ناید هر که ازین بد کو باره  
از شکافه رنج بود حاکم  
هر که کس آن بنده که فرودیم

از قهری و بگری و بغداد و خاش  
موجو محبت شده در عالم فانیش  
فره را کینه آتش اعدا شناسیش  
اولیت حقیقت یک از سبع شناسیش  
قوت از همه رحمت نصرت محبتش  
پستی بندگی و خیرین کلدیش  
تیر فلک روز عداقت فانیش  
این علم از آن پس نفاضی فانیش  
تر حکم و فدا در نه از مال فانیش  
از علم و علم پیشه و بنا روشناش  
هر چه که از این جهان جسم عیاشیش

خورد و در رنج غمنا چاره  
چقدر بر کسند که چاره  
زین پاشیمان رده بود کو باره

تا بر خفا بود در ستم کسیر  
و اکنون که در شیار شده بر  
بزرگ که بر کسرت خوب آید  
از عمارت نفس است به تیر  
چون مار پاره پاره شود حکم  
دزدیت که آشکاره نشا  
در سه راه داد غلام بر آید  
در پنج این آید از هر شری  
در دستار آل رسول تو  
ازین سرکت که بر دست کس  
رستان جان بکوه در ستم  
پسر حینی بنده هم هر کس  
آزاد دیده و پسر دختر  
بر دوستی عزت پیغمبر  
هر که زینس کرد و زاید نیز

شوق بنده به ستم و غمنا  
کشیده مار و کزدم هر چه  
بر دست از شتر ستری پا  
این صعب تر چه با بنده  
که حکم کرد با پدیا باره  
خبر باغ و صاحب دوزخ کاره  
خبر خاک را ز دوزخ کاره  
بخواه روز دوزخ و روز دنیا  
خبر فخر ز خان و مان شوی لایق  
بر دسته را که کسرت ساره  
بر سر نهاده چه کسرت ساره  
چون سوره کسرت را بنود  
پسر و جملان و طهر و کاداره  
کردن آن نشان از بخاره  
این کسند هر که در ستم کاره



آن روز کار شد که چنانکه  
داند جهان ستود و پیشتر  
ناله مرد و دانا مردین را  
کینگی یک درخت به مردم  
رفه است بان و خوشتر ازین  
امروز بگریم بر آنکه وی  
سود خوار درت بر آید  
امروز چو تازه دوشتر کاشد  
در باستان جهان دور کرد  
بر این سپاه جویگین دارد  
از جنگ چهر چون که نرسد  
نالی کنی که که خوبت کار من  
چون بگری که شصت به ابر طبعش  
چون منم ز بهر دل هم روزگار خویش

توقیر و تاج بود و فرود باره  
و اناب ن کوکب ستاره  
در پیکر آن سکر و داره  
اورا لب لب زینون همواره  
جز در اینت مانده و کجا  
بیداشت طغتم سیر و تارو  
بجز زمانه خواهش میزاره  
خبر ره که داده بخجاره  
این سخن چو ارب طیاره  
بآبرو تیغ جوشش و طیاره  
در عقل که خوبه کشته به  
در بزمه بزمه ترا که بهار من  
نوحه کنی که دای کلین ز خار من  
آید مال با بزمه روزگار من

هرگز نباید است و نباید که نشند باز  
درین کز گوشت لبم روشن آید  
غره مشو بعارضه غیر شب خویش  
بویم چنین سپید زگر و سپاه  
جانم بچکند هر فرد را احصا کرد  
اند در حصار من رسد دست روزگار  
کردم که در از طرف دیه نصیب نماند  
آن عیب رو بیند مرا غم فری گشت  
آزاد شد ز بار همه خلق کردم  
دانا مرا حکمت من اورا با فتم  
راز آشکار کرد و در من شکار کرد  
سورقوی نمان من از چشم دل کز  
از من شاد شکر و جواب بفتنت  
بزمه ز بهر پیش ضمیر من  
چشم من که غم سخن بر کج بند

بر قول من که اسب پر اردو بار من  
یکسر کار خوشتر به بین در کار من  
داند در کار بعارضه کافور بار من  
کایه سپاه دهر سوم کار زار من  
از دسپاه دهر ظفر بر حصار من  
چشم زمانه بتر شد اندر زار من  
این صد هزار ساله عمر سوزان من  
وان غمقوی است کنون عکس من  
امروز چو بزم خلق بیفت و بار من  
من خواستار او شدم و خواستار من  
تا آشکاره ابر خورشید شکار من  
غره شو بخت و ضعف آشکار من  
آنرا که او سوال طراز دشار من  
خوار است بزم زرقم شیر خوار من  
سفر او دست بر که استوار من



و آن بند اگر بست فلان پیش من  
این پاکیزه از زمین خدای است  
پروخ ماه رفیع از چاه زشت زرف  
غواصی بدیدم شش بر آسمان  
بیم و ما امید بخت ز می داشتم  
گفتم براه جبر می تو شه با یدم  
چنین زرم زرم و بب رید بر دم  
پا بر چپ بودم غمنا بر شدم  
تا بار آن درخت مبارک بخورده ام  
گر تخم بار غم ز برین غمسم دیو  
فرزند دیو را ز طعم زهر مار گشت  
دین طرفه تر که ز زوشین بر طبع گفتم  
اسرار می بصورت جسم و بدل ستور  
مضمرد و القارم د تو مرد دره  
فرزد القار آمد سبب بر آرتو

مومست دست پیش کنیز پیش کامین  
این پاکیزه داشت کس از دنیا برین  
هرگز کس زیده عجب تر کار من  
بر در رخا کرده خود کرد کار من  
ز دخیلار گشتم زنده بختیا ز من  
گفت ترا بس است پایش خار من  
بار کرد پسند بشت کار و بار من  
غزبت بار بار کنون بر چنار من  
گشته است باقر احدی باقر از من  
فرستان شده منی کنون دیار من  
پانهر مار او شدم اوزهر مار من  
من زندگ ایث ن ایث و مار من  
بر کردن تو طوق منت بسیار من  
دره کی پسر آید با ذوالفقار من  
ز زده نامه است کجا از هزار من

غزبت دوستان تو در دست است  
تو آب بی فرفرف است در دست ممدن  
پایزب وزینت است آن گوش کرد  
آبیت ز زده من که خار تو بشکند  
شعرم بخوان و فخر مدان مر مر ابشر  
ای آنکه کرد کار زهر تو بخت کرد  
چشم من دو از زده است ترا لب کار  
خوب یا گفته بادم است از کستان  
جان تو با این چهار که هر بد خرد  
جان نامه است خبر داد درین بند  
بند نهاد بر تو تا بکش رنج  
تیره کج در میان کالبه بند  
پند ز ششور و بند نه بینی  
پند که دادت ها که بند نهادت

جبر دست بار من در دست است  
غزبت ز زایدت جو با یاق ز من  
کویت ز طوق من دو گوشوار من  
پیش آرت چو کو با یاق من  
دین ذان ز شعر خرم ز من شعار من  
بجان بر شیارم شخص زار من  
بند ز منی نیست جز از تو سوار من  
گفت گشت آفریده خبر به از دای  
گرفت آرام خبر داد و به کستان  
داود خداوند را داوید پیدا  
تا گشت رنج بند کی شو آزاد  
خیز ز بی راستی نماید و بیفتاد  
دلت بر آتش که کرد دست پزاد  
نیت که نهاد و بند نیزم او داد



بسته نشود که جز وقت کشت و شش  
کار خدای چه باک استین پند است  
بند خداوند را کشت و حرام است  
بد کرد آن گوشت بسته خدای  
چرا که بسته بود خدای رسولش  
چون ثواب کشت بسته یزدان  
است را که بود محترم نبوت  
جله مقربان این خزان که خداوند  
و آنکه تو بر گفته خفیه بگردی  
دست بگیرد زبویه رسالت  
سوز خدای بکیت دین پیغمبر  
مادرش ن زاده بر ضلال جهالت  
استه زدن خلاف آن محمد  
پندیده شان که بند ضایع کرده  
پرودن کشتن ز خاندان پیغمبر

جان دروان عدوان و از و بشودش  
بسته شود گفتهاش از صدر دنیا  
گشتن دقان برین سخت ننگ داد  
بد کرد آنکس که بند گفتش کشت و  
دانا بند خدا را کشت یاد  
دست خیرت چهل پرسی از استاد  
چرا که مردم مکر مردم که آزاد  
از پس احمد پیغمبر نرفتند  
بر حاکم و مده بر ز لعت و فریاد  
طرف تر است این سخن زلف بغداد  
و نه با بگرفته پیش زهفت و  
مادر هرگز چنین زاده ز ایداد  
اچو درخت ز قوم رسنه ز ولاد  
خار پوشد کس بریز خرد و داد  
بیت سزاوار خنده خانه آید

بر سرش نهادت ای طبع دیر  
چرا که علی را پس از رسول کرد بود  
اچو یکی بار ز سر رسول چو بود  
باد ازیرا کنم منزه آن نبی را  
شعر دروغ آیدم ز دشمن این  
سود نداردت این نفاق چو داری  
دشمنی دشمنان و دینت زبان دشت  
نیز نه چو دروا که نه بگویمت  
روند پس چرا که در حق اوئی

آنکه برین راه کثرت از بند نهاد  
تیغ گران و دل قوی و کف را داد  
آنکه برادرش بود بن عم و اما  
تا بیعت کند خدا را مراد  
بیت سزاوار کا و ز کس و شمش  
مریت با ددی بدل نف مرداد  
بام برین گز شود ز کز می بیناد  
بر کسی خوب نیست ضربت و لاد  
سلاطینش یار بر در چو تو پاد

ای زود کبند بر رفته  
برین چرا که گشته خیره  
این دشمن بر کشیده همزاد  
ایم کند خطبه درون نوزن  
من خفته مانده زیر ایستادن  
خانه و فاجبت بخار رفته  
چندین هزارت بر گشته  
وان با کمان و تیر فرود خفته  
و آنم بنامه سینه کند سفته  
هر کلیت گفته و نا گفته



گفته خشمش کبر باشد  
پندار کرد ما را پنداری  
خراکش دارد دیدم مردم را  
یک صند کوچک دارد زافاده  
بجوق برشتن خردمندان  
برش مگذا پزده بر بنسبر  
مستان و پیشش چو میدم  
آن جانور که سر کین کرداند  
بیز آنکه زود بخت بر پندار  
این در با برشته در آوردم  
ای عجب اردشمن خود خود منم  
دشمن من این تن به مهر من  
دانم ازین دشمن به خو که هیچ  
جامه بدزد از اعدا و اگر

ناگفته چه کبر باشد  
پنهان ز بیمستان نهفته  
حقه او چشم فرو خورد خفته  
بایکه کرد چو دیوان گاشته  
بمگر کت عمامه ز نهفته  
کویان طبع روز شبان گشته  
برادر دجان و زبانه گشته  
زهرات سوی او با گشته  
پدانشه نصیحتی از خفته  
روز چهارم از سمین گشته  
خیزه که خیز گشتم اردشمنم  
کرده گره دامن برداشتم  
نزد نشود خالی بر آسبم  
حایه شش به زید عدد خود منم

این کلجان مرا شفت سال  
گرفتدم عاشق پیدل چرا  
چو که درین چاه چو نادان بیار  
بنت جز آن رود که هر چنین  
پیشتر من این سلفه بچاه او شده  
دو طلب و انشردین چنه گاه  
کرد که کردم گزیده جیل  
اگر جز آب نوشش عشرت کرد  
ناش من گشت به پرانش  
ناش من طاعت او بافته است  
پیشتر و خلق پس از مصطفی  
بودن آن معدن است کرد  
گرت بسیم دوز دین حاجت  
عالم داغلاک نیز زد امر  
آهستم از انشردوری اگر

داشت درین زندان خاک شتم  
مانده بچاه اندر چون بترنم  
داده تبر در طلب سوزنم  
خوشش خنجر بر رخ جفا بر کنم  
من سر ازین چه به کف بر کنم  
دانشم مهر کبر در زخم  
طاعتش آزاده کند کردم  
از لقب تا بش جصل ایمنم  
دیو بگشت است به بر آسبم  
طاعت دارد مهر امر منم  
گز بس او خرد بود رفتم  
هر سخن گشته است آسبم  
بر سر راه من از آن خازنم  
پاسخن او بسکی از زخم  
آب شور آب ترا آسبم



روزن صفت ز باغم و با  
بج صفت ز من تو به پینه  
دز سر جا هر سخن تاج فخر  
مرد زنی گریه چسین با بیم  
شاد شد بر چون شنید که باز  
شادیت انده شود اسال اگر  
نیستم آن من که سدید فلک  
بج صفت مرا بنده شود چنم از و  
شاد و من از دین بدالکنه ام  
گرتم از فاد بر انده شود  
گرچه زمان عدم بکشت من  
دور خدای و هر عالم مع  
انکه چو بگذارم نامش بدل  
خلق بیخ است و من از قرار  
خلق مرا گفت بنابر که چنم

نیز نه که شکر برین روزم  
برکنم و صفت بر اکشم  
پیشتر خود مند با را کفتم  
در نه چنم که کفتم ز غم  
دیران شد که کشته از کفتم  
برگزینی برد و بر بر ز غم  
کار کند بر زده و جو شتم  
ایزد دادار بود ضامنم  
پس که توانه که کند غم  
علم خسر د کرد غم بر غم  
عهد خداده زمان نه شکم  
گر شرفش صفت را معدنم  
فخر نوروز شود بهنم  
هم بدل و هم بجد س کفتم  
غریبه که قد قامت مؤذم

بوی معقول بدت خسرو  
سوزن سوزانم در چشم بهر  
کوبی از خلق جدا چون شادی  
روغن و کجاره به جسم خوب شتی  
از کفک رین با کیمیت  
گرتم از کفکشن دور است من  
دور بفرسود و بفرسود مان  
شفت و در است که کوبیدی  
چشم هر دارم هم سواره تا  
تا خدایانند و منند بوس  
یکی خانه کردند پس خوب و دلبر  
بچانه همین در نشاندن خندان  
دوزن خنده اند و هر مرد استاده  
نه کمتر شوند این چهار دونه افزون

از شجر طکت او می چنم  
لیکن در باغ خرد سوکتم  
زفت تایت بدت بدین کفتم  
دیشان کجاره و منس رو غم  
رام بسی بود هی رامینم  
از دل بر طکت در کفتم  
بود کفک جانی ازین دشمنم  
روز و شبان در کفکی با غم  
کام بود از کوفتش رستم  
فصل از نیت ز فرسود غم  
در و چو نو خانه بچند بر  
بد کجا خواهر زن و دو برادر  
نقده زمان زیر شویان خود  
نه هرگز به انده زار بهتر



و لیکن کم و پیش خوبی و رشقی  
سه فرزند دارند پید او پنهان  
بنا بد بودن آن مستر به صحر  
وزین هر یک هفت فرزند دیگر  
زهره صفی از جمله این سه هفت آن  
دوین پست و لیکن یک پادشاه  
همی گوید آن پادشاه هر چه خواهد  
بخواند همین از همیشه است پیران  
گویی ز جنت است زنده کجک  
بخواند همین در جایند هرگز  
ببخواند کان میرد از ایشان  
گویی که درجه است که گویا  
بخواند همین در همیشه سه هفت آن  
بناید که ز آن سه هفت چهارم  
سه هفت نزدیک چو هر سه مخالف

بفرزند سان و او یزدان داور  
از ایشان هر چه بد او یکی مستر  
نشسته هفت است ترسان و شتر  
براده است فرسج پیشرو نه گمن  
یکی هفت آید بر آن شش که گمشد  
و که جدا گشته او را اسخر  
همه دیگران مانده حواش و مضطر  
بس که کرد و مخی لطف کبوتر  
بناشند هرگز جدا یک زدی  
که خانه همین شان بود جابر در خور  
شد آباد و بس نیشد ز بر در  
جهان را که هر خبر زاید کسر شمر  
ازین دو کبوتر خورد و نعت و پر  
نزد این کبوتر میاید سه دیگر  
و که چه بد ایشان یک بود و ما در

از ایشان یک کینه دار است بد خو  
سیم شش که هرگز سخن بد  
سه هفت بکینه خانه در با نه کرده  
هر چه یک که بد آن دیگران را  
از این سه که شرفیت و در اله  
خداوند آن خانه از آن کرد  
و که این یک را فرزند آن دو  
به دینک از روز جمعت یکسان  
شناسی تو خانه که این و نهین را  
گویی ترا بر سر است ایستاده  
گویی که چشم است که از در کاری  
در شش کشف است مردم که برش  
یکی برک او مبرم در شش خسته  
خوبین مبرم غوی بر چو گزوم  
بر روی شش و شش است مبر

و که شش دو جوان خوابت با خور  
گویی بر شش با شش با شش بی ضنه  
بر اندازد شش هر یک یک و در  
گویی در در را بعد کابین راه بهتر  
مزان دیگران را مگر که در این شهر  
همه مرد و زانجا و هم در روز شش  
خداوند خانه بکینه در کار کرد  
چنان دان که فرادان باشد همین  
بجان تو است این شش یک کبوتر  
که از زبر پر شش باری مبرون  
همان با بدت خورد و نعت از آن بر  
کوی شش هر است و که شش شش  
یکی برک او گزوم در شش شش  
تو بر در از آن شش این شش کبوتر  
تو گزوم بنده از او بر در شش



دوم دست مردم توانا و دانایان  
تواناست برداشش جز پیشروان  
هزاران توان یافت تخریبش  
توانا دو گونه است هر چند بینی  
جوان را جوانی خلک بازند  
بجز در کرمیت داننده و دانایان  
کس جز پیشه نذیر با قوت قوت  
برایش توانا رسید امر را در  
برایش گزای امر را در که درش  
جان خاکیست و دانش چو خوا  
جان امید است در هر چه بینی  
جوایش پری شش زنده مرده  
جان بحر زلفت آتش زبانه  
اگر قیصر در خلائی که باشد  
بیدیش تا پست مردم که اولاد

خزاین هر دو بینی بر پیش شمشیر  
زواناست انگو تواناست بر ز  
یکی علم شوان گرفتن به خنجر  
یکی زو جرات و دیگر توانا که  
سند توان از تو انگر است مگر  
سنگار زنی او یک اندود او  
چگونه ربا بد کسی بر می خنجر  
ازین کوی اغیر خود بشید اندر  
ترا بر گذارد ازین چسب خا خضر  
تو از کار بگریز و از بار سبوز  
جفاست با پادار و مرزور  
شرایش سراب و متور مغیر  
ترا کالبد چو صدف جانت که بر  
با موشن کوه بر جان پرور  
سوی خویش خلائی از داد کس

چو زوان کبوتره خورش جلاست  
همه عمل و رر و همه کرم کن  
سه روزه تو در دار و بنا در شی  
تواند چسب خورشینا بکس  
همه مال بخشی و همه محبت خور  
که در دار عشق ثوابت به بر  
این چه خلق و چه جهانت ای کرم  
راست گردند این خزان سوگند تو  
و آن ابشته بانسه اخر آسمان  
زانکه زینها خسته ماند ابشت  
بر شب طاعتی خسته است خلق  
کس نترسد در حق و سبید  
از در جهلت نیند اجنب و لیک  
ای کریم ازت قوت بر خور  
من کویم تو قدیم و محدث  
زاده و زانیده چون گوید کت  
در جسم خانه به سبیرت

که تو کس زای نه نیم شرم و بیم  
پد کینی پاشک کنون زینها محیم  
بنت آن از بهر اینها ای رحیم  
در به شیخ است نیم خورشیم بیم  
کس نترسد در ضعیف و بن نسیم  
روی زنی غلبین نهادند و صمیم  
تو خدا یا ایا هم کریم رحیم  
مردار شسته شیطان رحیم  
کافریده نت محمدت با قدیم  
هر بنده نت زانیده عشیم  
مردار ازت در در جهان نسیم



توسعه ای که در این بنده را  
مرا غنبت و خجسته دین است  
هم غریب بود باید بی گمان  
در غریب نان دست آسین وضع  
هر که در محنت نه جا و بدی بود  
گونا باشد آب خسر که بر کیم  
وام و در است ای که بر او سر  
من زهر دین شد م چون ز زرد  
از دروغ است در جانم دروغ  
چند که با آنچه نه همت هی  
در تمام بی با ما ندان محسوس  
در هر هوس شتابان روز و شب  
بیردی همواره که با ایدرم  
چشم داری ماه دانا نو شود  
مرا که در بویا و آ که

اندین پارسیخ و پر نعمت حرم  
دین سوسه تلبس عفت ای عظیم  
بی رفیق و خویش و یار و ندیم  
به که در نزع ز قوم دشمن و بیم  
محنت او محنتی باشد سلیم  
در نه باشد حده در پر شمش کلبیم  
مرزاد کسنا جویش و کفش دیم  
نوز دین مانه بی پر شمش بر شمش  
در شمش و شمش بر شمش  
بجز ما نوجه کی جو بر شمش  
تا غنای در غدا اب ایدون تقیم  
ای برادر که در دست با تقیم  
مار میگری که این ماهیت شمش  
تا بیای از سپنجی سیم تم  
من چنین نادان ندیدم ای شمش

سال من غنای کمون پیدا شد  
بر غنای دایم است جانست که چه بود  
جو بر پر بود به سیم نه کس  
ز آن تمام اندیش که سنجایم بر نه  
از که دادت محبت این بند تمام  
باز زده سال بر آید که چکا غم  
بد و بدیم من از یزاک تن و جان  
بدر عجب که نه بدی و مرا کردن  
مرا ان دادند که سپهان را  
بجو خوشبید متور تخم پد است  
نور کبر و دولت از غنای من چینه  
کان علم و حکمت با حکانت  
کرد که گشت شمش غنای زبازک  
از زده و نیز که جانست که شمش

که کشف جواب اصحاب از تقیم  
باز باید داد و ام ای بد تقیم  
ای سکه بر تن بیوه بنسیم  
باعتت هم امیر و هم بر تقیم  
از نام خلق عالم بر تقیم  
چون دانه بر چه زباز که زند انم  
عقد بسته است تن بسته و بر انم  
سر ز شمش چون کهنه من به سیم  
بنسیم من چو سپهان که چو سپهانم  
که بفر سحر تن از چشم تو به نامم  
که دست را فر خورشید در شمش  
تا من ای مرد خسر دهند چکا غم  
از تن نیزه در بن کسند که در انم  
ز آنکه در زیر فلک نیست چو چو نامم



مردا کوئی چون هیچ بران نای  
چو که باکا در عزم صحبت فرمای  
با که هر که بخندند و بخندانند  
از غم آنکه دی ز بر چه خندیدیم  
خنده از با خود خبر چون خدم  
ز دم نیز بام تن پاداش  
تازه رویی بمش لاله نغان بچ  
که بیار تو کنم خرم خورا بار  
چون بنیدیشم که نه بر چه بسته است  
در بنیت از سر چون کوهی گشتم  
که من نه آنم که چو دیباچه نو بودم  
زین بسم باز که بر دهر خواهد  
اندرین خانه ستم کردم و خوشم  
چون نرسم که چه جای بر دم یک  
که برندان بجان خیره در آورم

چو گویم که از دیوان گریزانم  
که تو دانی که نه کاویان و خزانم  
چون کنم خیره نه بخندم نه بخندانم  
خوشم از روز بدل خسته و گریانم  
چون خود سخت گرفته است که باقم  
چون روم نیز چو از رفته بشیام  
گاه بوسیده شده لاله نغانم  
بند و فسخ اجسته باد در انعام  
اندرین کالبد بسته یزدانم  
در جنای فلک امروز چو چو کانم  
چو که امروز چو خانه خفا نم  
چون پردن آرد ازین خانه دیرانم  
چون ستوران که تو کوشی که نه انانم  
در بند خویش با و نرم و در مانم  
ننندم بر نه ازین دندانم

چونم اکنون چو ازین روز شدم که  
پیشتر زانکه ازین خانه بخواندم  
هر چه دانم که بر نه شود ان فردا  
به نیکی کرد و چو کنم تو به  
بکنم هر چه بدانم که در و خیر است  
حق هر کس یکم آزارم بکنم دارم  
ز دم هر زب و پیشتر رهن  
حق نشاسم هر که در مخالفت را  
یک چنین که بخشیم این خفتست  
هر کم و کوار پس تقلید هر خواند  
چند برسی که چه گویا تو بیاران در  
که چو تو شیفت ای شان بنوم من  
که بیاید که وین کیسی دیگر  
خشمم که فکر اینک من استخوان  
پیشتر من سر که من تا نه کنی

کرد که در باره از جامه بیفتانم  
فانده خوشتر هم امروز فرو خوانم  
خیز بر خوشترین امروز چه پیشانم  
که چنینس که دایره و وعده نفعانم  
کنم آنچه بدانم که نمی دانم  
که سلا ز انیت و سلا نم  
که در دست که من بنده رحانم  
انقدر بدانم بزرگ که نه خیر انم  
چشم دارم که بخوانی سوار ستم  
شوانم ز پسش روشن شوانم  
چون پرسه ز همه امت یک نم  
پیشتر کف که نه من امت ایست نم  
با محمد پس پیشتر آرزو بر مانم  
که سوار پس پیش ای بیدانم  
که بخبر بدل سر که سپندانم



چون بجز این با او شدند نوم آهنگ  
کز زانست سلطان خراسان  
صد کرامت بر عدل که من ترا نزد  
از سلطان تگت مرا زیزا  
ببخش پیش خدای از بند بر بایم  
حقیقت روشن از انست که من بر حق  
پیش دنیا گشتم دست همتا و  
شکسته تو هم بخیران در  
غرق انداز خراسان و نه آگاهند  
ای سرباز به حضرت مستنصر  
عدل و حق تو طوق است همین کرد  
کس بران غم ز نیست مرا هم بکن  
من بدبختان بهشت اندم از حضرت  
تو نیزه بسر او سر بار دانی  
اچو بر روز دل

مکن از غم زیندیش نه سو با غم  
بچ غم نیست سلطان خراسان غم  
پی تو دلی سر سلطان تو سلطان غم  
من به بگو بخوان بر سر سلطان غم  
نه خرد را چو تو خوشتر نغم  
حجت ناب پیغمبر سبج غم  
کنند در نفس خورش زبند غم  
لاجرم هیچ خطی نیست ز طوفان غم  
سر بر زانو برانده جنین زانم  
من اسیر قلبه لشکر شیطانم  
غرق عدل تو و بنده جسم غم  
چون کز انست جنت تو میرانم  
حکمت رفت در دیوه در سج غم  
زین قبر من مدد در لشکر با غم  
من چاره رخصتبان تو عمر با غم

دومم پر ز مدح تو و جده نت  
ای زده کنه بر بند سیر  
شاعر اندر هیچ کشته تو را  
ملک استوار کرد دستی  
خلی از ملک همیشه بود ز یاد  
پادشاه را در صحبت زبان  
بمنت بر عقل بر هیچ دید  
هترو خوشتر از خیر کند  
تو خطی با خط تو اند کرد  
غیر راه بخشیم دانم من  
ای پسر پیش بر من سیری تو  
چون بنا بر حق چه دانم کشف  
تو خوشتر عیبر چون با پا  
ای پسر چو میر میری تو

کس از عدل در احسان تو غم  
بر سرت خود زیز با هر حرد  
که ای پسر از اسل ممیر  
بوزیری دهر و با تهر  
جز برای وزیر و تیغ امیر  
که گنجانش را کند تجرد  
را ابر تر ز ناما سر دهر  
سور و انا دهر با تقصیر  
خطم در اجده از خیر  
که خیر تو ما بزرگ خطیر  
تا کرد و بخشیم بهشت امیر  
که تعلیم شد صید صبر  
تا کیر در نان خوشه عیبر  
او کبر است تو امیر صغیر



کادوس خشت ایسر برکت  
 جان تو پادشاه این شربت  
 خاطر زین شست شعر و ادب  
 تا بشود ادب عزیزت دشت  
 خاطر و دست بود پرانند  
 سرت چون قبر بود و قد خمیر  
 بجان چرخ تبر تو بفرخ  
 زان حال دها که بود ترا  
 شد و بود در یافت زیر کون  
 کورت وقت ز غنمت سخا که  
 کران در ده کلمت محمد کرد  
 با سر همچو شیر تیر مجنون  
 چشم هر باز کن برین زینش  
 نامه کن خط طاعت خویش  
 نامت از علم باید و علم

تو سر کار خویش تیر بگر  
 خاطر تو دوبر و عقل وزیر  
 بر صحنه دلت بست خمیر  
 تو بشو و پاکند و صغیر کبیر  
 ایست کار بر ز کوار و دهر  
 باز کون نه قبر ماند و نه قبر  
 قبر تو عرض کرد در بشیر  
 نیست تو کون قبیل و کبیر  
 زار و دالان شد بر زار و جبر  
 پیش ازین گفتن بشیر زنده  
 رات خواهد شد کون ای بر  
 غزل زلفک سیاه چو قبر  
 تا بیتی سجا چون نخیر  
 علم عنودش نطقها کبیر  
 از رخ دمنده ز عیسم و خمیر

این دهر رب نیت بر تقسیم  
 بنین دهری میباشند فایده  
 که با چه چش که گفتند تو را  
 چون الله کار مات بنویسند  
 پس کز آنچه کرم باید خوانند  
 این جهان را خرب بسیار است  
 جیغش را شنفت شواله  
 محو از خوان او نه بچند بر خاتم  
 نیست گفتار او کمر تقبیس  
 چو مسیح صفت کراست و جند او  
 ز زخم شکر کم بهاست برکت  
 چهار است همچو آب سحاب  
 تو زود کرد کن چو حصان  
 که چو مویش سخن و خواهم من  
 در کلمت باش و خدا را بشناس

این دهری زمانت را سبیر  
 بند پیرانه از بند پیر  
 باز دارد هزار شعر شعیب  
 آن نویسنده خدای قدیر  
 تیره مانا از ان و با تشویر  
 هر چه شد تیرخ بسوس سیر  
 جسمه کنیز او کوش در شون بر  
 محو از دست از دست او خمیر  
 بیت کرد از او کمر تیر  
 تخر و مرد او شیار و صغیر  
 از غفران تیر دست از بر  
 دو دیر به است همچو آب سبیر  
 خجالت بر منم م تیرخ عبیر  
 زهر دارد تو بوی پنیر  
 که خرابین نیت دین بی تقبیر



پیشین باوز بر خویش خود  
باغرد با شکر یکدل در حیسر  
خیز از ادوات در طلبش  
خوبی بیگت نیز ای دین  
بلائی لغت چرخ در دو کوهر  
اندیشمدم از لطف وجود  
مخوس نبشده و کجند در حواس  
پر در دهگان در اینده سندانم  
بین سوزنیش از آستوی کانی  
اندو جبین بند و از اینک به جوان  
کویند اردو در دهانند این قهر  
این روح قدس آمدان در اینک  
پایال در شبنم سفکث ده بر  
استند و نیستند و نهانند در کار

رققت را نکو بکنم تصویب  
چون بنی باغی بروز غنچه  
خیزه نیز و جسد کف تا خیر  
کس کرده است جز با بجز  
کز نور هر عالم و آدم منورند  
هر صفتورند ولی نامستورند  
نابیند در نظر که نه مظلم نه انورند  
که هر بیند اگر چه باوصاف کوهرند  
پهرون و اندرون زمانه مجاور  
در باغیند و ازین با روح پرورند  
در صفت کشورند و نه در صفت کشورند  
یعنی خورشیدگان پرانند و پا پرند  
پا پر را کشیدند عکس همی پرند  
ز آن بی توانند و تا بود بیافته اند

با کرم و سر در عالم خشک در جهان  
در کج خانه از ل و سخن ابد  
وز زرت با بخت و از اوج تهنیت  
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت  
در عالم دوم که بعد کار کاوشان  
روز نور در آن پنج و اسر و هفت  
وز شرفان دهند بگرد سر این  
در شرف هر دو سر و دکان در آستان  
و آن پادشاه و در سرش در آستان  
جوهرینند جوهرشان بر و عرض  
خوانند بر تو نامه اسرار با عرض  
پیدا از آن شدند که کشند با پر  
دین از صفت بود که کشند در جهان  
آنجا جای که بهر زاس خند جای  
سوی تو آمدند ز جانی که جانی نیست

چون خاک و باد و هفت آرزو  
هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند  
از با شرف بجاد و در شرف تا برند  
هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند  
در آن کنشند کان بنا و بنا کنند  
خاکبندان نه خاک و صفت اشرفند  
اینکه هر چه در بفر کشند صخرند  
ز آن پنج اندرون روزان حج برانند  
با چارخصت بی بی خانه اندرند  
محرمانده عرضند و نه محورند  
دانند کرد اسر تو پا آنکه بنسکرند  
ز آن پاتن و سرند که اندر تن و سرند  
دکانه در تن و سر ما هر صخرند  
درند که ام جای که از جسر برزند  
آنجا فرشته اند و به پنج پسرند



بالای مرغ مگوتند در صفات  
یا آنکه است بر دو جهان ملک این دنیا  
کفایتش بران و کفایت کارکن  
مشکر بیاریت ملک را که بر ملک  
بدانست اگر چه کموتش کنندش  
شهرت فردش و بکنج فرودش  
چندین هر فرودیده و کوشش از برای  
کوفی مرا که گوهر دیوان زانش است  
خزاد مرزاد ز آدم درین جهان  
دعوت کنند چه که بر ایم زاده ایم  
در بزنگاه ملک و ش فرزند اند  
خویش بکشت پیغم کاچا برادران  
بعد از هزار جهانی که او است  
انچه که آید چه دیدند نین جهان  
آنها که خندان درین خاک نیر

چون ذات خدایجلال نه غصه جوهرش  
نفس ترا اگر تو بخواهر محبتش  
نا از خدا غرور و جبر و صیت آوردند  
ایشان حضرت ملک العرش شکستند  
آنقدر دوران سپهر مدورند  
تا از خدا غرور و صیت آوردند  
ریش آن سخن کوی که هم کردیم  
دیوان این زمان همه نظر محبتش  
دینها زادند چرا جمیع خسروند  
چون زلف بکبر همیش کرد آذند  
دین ایمان که در طلب جام کوشند  
از بر لقمه همه خصم برادرند  
زین در در آورند و از آن در برزند  
رفشند و مار و جیم و بیاند و بکند  
از نشن پدرانند و مادرند

دینها گشتن با بکر دوستی  
دین سبستان که سیرتشان بغض حبیبش  
که عاقبتی زهر دو جاعت سخن کوی  
ان تا از آن کرده نباشی که در جهان  
یا کافر بی بقاعده یا مؤمن بی حقی  
ناصر غلام و چاکر انیس که شغفت  
در باز کرد سوسن این کافی  
دست سخن به بست و مینم داشت  
بنده بدین شدادت سخن ششم  
من چمن زبان بقول بگردانم  
چون گشت حال خلق جهان یاری  
کس نشکرود مهر بسوی ذبت  
متواریست و خوار و فرو مانده  
ای کرده جزیره تر اصران

کرد سینه چرخ که همه خصم حیدرند  
حقا که دشمنان ابو بکر و عمرند  
بگذارش بجم که نه افغ نه غنبرند  
چون کاوی بخورند و چو کرکان هر درند  
همیگان من نه مسلمان نه کافرند  
جان و خرد دوزخه برین صبح انقدرند  
بکشت و نظر بسته سخندان  
هر که خنجرین بگرد کسر اسانی  
نار و باد آنچه خواهم عصیان  
اند و سخن بد بشود جانی  
بفرست در جهان کلمب نی  
در زارسته ندانند بت نی  
هر جا که است پاک مسلمان  
چون خوشتر معطل و حیرانی



بندیش تا بر آنچه می گوئی  
عزّه شدی بر آنچه پسندیدت  
هر چه زما قرین خود آرد  
اینست آن شکر که فسرده نماید  
بر طاعت مطیع می خندد  
تا دان این سخن به هر نفس در  
از منزل شریعت فرستی  
اغنی که من جدا شدیم از غایب  
ای کرده خمر غمخیزت خیره  
در مغز برین دگر آید  
ای محبت خراسان کون کن  
دین در روز با خدا بر حلال کن  
گشت جهان که در که چهارده سال  
آمد تا زمان نرسد مرغ جباری

از فضل است نزد تو میراست  
هر که ای خسیس دهن آسانست  
بغدی قهر را گیرد ویرانست  
خزنده جسمه بجان شتابانست  
مانده نیست آری مانست  
تاوانی و چه مگر تاوانست  
داندر نهاده سر به بیابانست  
را هر دگر بگیرم دست مانست  
مست تو در میان دست مانست  
بجز کزف و خالی همانست  
دست از هر اهلای دست مانست  
به گفتن از فلان و صبانست  
از ستمش دور و از نیشش کلاله  
ردی نهاده به با جفا چنانست

بی سبب و منرش رندی رومی  
تا کل در کله چون عروس نهان شد  
ز کس جانش جنبه به لاله که کرد  
طرد چه اغیبت کل فرد خسته هموار  
گردن چو یوسف شده است کز خورنجا  
چون بوزد خوش نسیم شاد بام  
باز توی شده بیخ و خمر ز کس  
دور بر نیان و نهاده به دول  
بنیشتی که مگر که چون تو هزاران  
هر که مراد در اطلاق داد بگو پیش  
غده کند خلق را چو در بر پویش  
کز تو هر صحبت زمانه بگو بی  
هر جهان به مکان نیت سوز آن  
بجز نجا و عد باشد بک و دروغ  
نیک که کند تا بر منشر خود در

دشت نمایه جمال و نه بیاله  
ابرش طه شده است باد و لاله  
بیدر آینه است سوی لاله کباله  
آتش شرب عشق و شکر ذابله  
باغ چرا بازشده دو انزده ساله  
سبب شاد است کند در دست شکاله  
دست شده است به پیکر کشته کماله  
داد بجواه از کمر و نطقه و لاله  
خورد است آن کند به پرشت نکاله  
دست ندارد دگر ز شورش صلاله  
چو عورت بزرگ سبزه غلاله  
آهت اینک زمان صحبت داله  
مگر در حستان به مکان نواله  
در به چه مر ترا هزار پباله  
تا که ز حال سلاله



تای یکی دعه کرد هرگز کان را  
معدت چایست ارفیق که آنچاه  
سج مبر تو که نه بجاک یکی روز  
هم تو ناله فلک ترا که ندارد  
ناش او را کشیده مادر و فرزند  
نشخه کوش نام ناید اگر من  
آدم لاله و که شستن او کرد  
توبه پاید بنید نور که مرابس  
دهر پر دین زمانه فرود بخت  
هر چه در و مغرب و کرد و فرود  
دوستان شد زمین خاک خلاق  
وانا داند کز آب جبه ز روید  
حکمت محبت بخلان که حکمت محبت  
از من برید عکرم

باز بروز دگر کند حواله  
پرنسخه خراجک در یک و بیاله  
بر تو کشدن بلا محال محاله  
جز که عم تو جسیخ بر شده ناله  
شربت او را چشیده عمه و خاله  
بجوه زرم یکا چو چاه زباله  
لاله رخ ره فرس چو تر زباله  
بهر سپاه و قلم نمید و پنهان  
مردم را چه خار و چه رزاق  
بر سر آشوب آمده است نخاله  
زانکه همز را بر جیب بار و زباله  
جز که همه دیو گشت بند و نهاله  
بهر و خوشتر بزم زمال و کماله  
چون دید ضعیف خاک رم

کرد در من همی یارو  
زین عارض همچو ترش این  
نشخه ترا صریف این  
هم چون چهر خفته دید از ترا  
در طلعت من زمان بز آفتاب  
گر کویش این همان کار است  
بجور زمانه هیچ صفت  
ببین دیو چو جان ستم  
بزدانشتر خدا هیچ شی  
کافور سپید گشت ناکه  
آن فن صدف فریب در  
چون در تمام کردم آنکه  
جز علم و عمل بد و نور زرم  
تیار ندارم از زمانه  
نادر بسوی منس یارو  
کشتن نه بقیه زندی ارم  
شاید که خدر کند شکام  
زیرا که چسین نذیر ارم  
این قد چو سر و چو پادرم  
شست آن همه صورت انعام  
ترسم که ندارد استوارم  
جز صبر خدا نم و ندارم  
زیرا که بنا بد او بکارم  
جز برین و پیکر ز ارم  
این غنبر تر بر این غلام  
مانده درش هو ارم  
این تیر و صدف بد و سپارم  
نابسته در حصین حصارم  
آب بشیر همی فرود گذارم  
من روی بسوی او نیارم



در دست امیر پیش هندی  
زین پاک شده است پند  
هرگز نشوم بکام دشمن  
زشت هیچ بنسوانی  
بر لب معاند و معالی  
بچون حله برم بکجه ضحمان  
چشمم کجا بخار شکر  
بر بریت آل مصطفی ام  
ز نزدیک خزان خلق از بار  
ای جاهل نمیبی چه کوشی  
تو چاکر مرد باد والی  
زنجبت نبود تا کانت  
واکنون که شد ز عالم آگاه  
از هر که کنی سوسن  
شادان شده که من بیجان

بر آرزو در مهر مهرام  
هم دامن دستم گزدم  
تا برین جوشش کام کام  
باید که بزر ببارم  
در دشت مناظره سوادم  
کراه شوند در غبارم  
در چند دهر از پنجه بجام  
انیت قمر اشقی رام  
همواره چنین زنده بخرام  
چندین بجهاد کار زارم  
من شعبت مرد ذوالقوام  
آن بود که من جو تو حرام  
یکسر جوشش سزارم  
کویا که یکی گزنده مام  
در مانده و خوار و پانوارم

در کوه

در کوه بود قرار کوه  
چونانکه بغا بر در پنجه  
هر چند که پذیرش و بار  
می شکر خدای را بخت  
بهری نه چو تو ز خردینا  
شاید که ز شمشیر خورشیدم  
زیرا که بس است علم و ست  
گر کده شده است خاندانم  
شاید که ندانم نفا به  
کز تو به تبار خسته داری  
اشعار پارسی داری  
ای آنکه چهار بار کوی  
ششش بود رسول نیز بر  
از پنج جو بهتر است سسم  
ای بار خدای خلق یکسر

زینت کبوه در قمر ام  
من نیز کز کون جان بخارم  
در مانده خلق روزگارم  
با طاقت تن هرگز ندارم  
سیر بر رخا رو پر بخارم  
بایت سوی امیر بادم  
امروز ندیم غمگرم  
حکمت رسته است در کلامم  
چشمم سر خار نه مادام  
من مغر که هر تب رام  
بر جوان و بدار یاد کام  
من با تو بدین خلاف نامم  
بندشش در اعتمادم  
بهر زشت باشد این جهانم  
بافت بر و زحق شامم



من شیبیت حیدرم غنکون  
من مانده زغانان برینم

این یک کت کنه بز کوارم  
زینت صد و دصد هر نام

ای کشته بال و زور تن غره  
چون زین زمانه گرفت یالت را  
پرتنه جهان ز تو در پشت  
در بن تو بوجح سسم می پند  
هر چند چهار تو هر باله  
ای مانده بزیر بار نادانی  
این بار کران بکویت پاشند  
پریت چو شیر زهی غسره  
بر این آذربکش از کردن  
تا بر نزنه کس چه پیف ره  
از دل سیم ارسیر ز تو هرگز  
آزاد کا و طمع هبسم نایب

نارنده چو اسب شترزه و کتره  
کتر کنی این دو بدن و تره  
دایم زده آذر آرزو پرت  
توخفته و بر گرفته خوشتر غره  
آهنکرا و می زنده آره  
ببا چسبده کنی چو خر ستره  
در کردن و پشت و مهره و پرت  
تو کشته بزوز کوه کا غسره  
وز کرده میال شنه زن طسره  
بر کت چوب و بر سرت دره  
پرودن نشود تا بپشه تره  
من کرده ام از سون بصد تره

این در ای عمر کس پر کرات  
آرایش او بر کت و بر خوش  
وین کاوان را بسوزد خواندن  
از خلق همی بدین کبر با نده  
بخر دین نستانه از کسح کا پن  
این نیت مرا عروس تا باشد  
مردم چو ز تو زدی فرسودمانه  
ای حجت بند نشود جبال  
در خانه دین چو غمیری سازی

ای قوم صد ز کنسید ازین غره  
بنش ندن جبه و شستی غسره  
اینست همیشه کار بر مره  
چندین نبر سوس و خنده و غره  
لاصی نشود بصد رسه سره  
این غره بچین و من ب غره  
دینا نه هوش نیب و نه غره  
چو سبزه کله پیش او تره  
از فکرت تیشه سازد دست آره

بغالی نمیش پس چون طراری  
تو این دم و کشت و هر غازی  
نه غازی و نه حاجی و نه رازی  
اگر با دای و با اندیشه بازی  
هر نماز و نه نماز با بغازی



سوی پسته نیار و حبه زلفانا  
جهان جبار خلف و رنج و شکر است  
بزیرو هم و عقل اندر نیاید  
حقیقت صفت عسر و عجم مردم  
بچشم اندر آن صمدان گفت گشته  
در هر گمان از شدن با هم نشیب  
اگر چه بیک صید باز باشد  
به پنی خوب را از نشسته معابر  
نهفته رازی پسر شکلی  
بجوی آن راز را اندرین خویش  
بفرود رازی بر از ایزد در تو  
بکی نامه است بس روشن تن تو  
ترا نامه مهر بر خواند با بد  
چو این نامه که اندر نامه خویش  
برکت بازشد را غنت بسر بر

سوی خا در نیاید حبه زلفانی  
تو را در آن بد و چسبیدن چه نازی  
بخواهر گزینا ز از پند نازی  
نه حقیقت بدین خبر مجازی  
فکر کن که کار در نیست باری  
چو دالستی همو باشد فرزانی  
به دیده شده است آن باز باری  
به پنی عود را خواهر فرزانی  
بجو آن راز را گز از هر رازی  
گرتا همده هر سوتن رزی  
که زیر بند جمل و بار آزی  
بدین خواب و پهنی دور آزی  
تو در نامه جوهر چسبند گدازی  
شک دادت بس آن مردمانی  
تو چه بوده مهر شطرنج باری

چسب بر بود دنیا چسب بود  
بلی درنده که کر میشدین را  
چو نامه آهر بر خواند  
می دشوارت آید کرد طاعت  
ره که مهر خواهی بریدن  
مگر که اندر بهشت آبی بچیت  
کز این نامه کانت راست بودی  
همی جان با بدت فریب و لیکن  
اگر بپغدن دانش بکوشی  
تو از جان نغمه لوی لطیف  
تکم ز از زبان خویش بپوش  
و دیگر چون فرد تو اینش فردا  
نوامی حجت شعر زده و حکمت  
بدین بر صغ و دانش آفتاب  
هر که راه زار سر راه دین کش

سوی آرز چندین چسب نازی  
بگشت خبر در حسی کرازی  
چه کردی کرد اف نه مغازی  
که بس خوش فواره و پاکیزه باری  
که باز آمد و با مال و جهان رزی  
بدین اندوه تن را چون گدازی  
بهشتی کس نبود حسبه چارنی  
تفت گشته است چسب مرغ جوارنی  
فرانی زین چه پیش و نازی  
بلی نامه سپید جن س رزی  
بدین نامه منقوب با مجازی  
چه چه آید که سوزن با پیا رزی  
سوی صفت سخندان را جوارنی  
بدانش حله دین را طس رازی  
به از تو کرد دشوار اند تا رزی



بگل طبع را بنواز و ز زهر  
بی ابن جهان پاکان چون کبک است  
ایزراک همچون کبک در جهان  
اگر چه بنیز آید و کم شود  
و لیکن کبک را بیا بدست یافت  
جهان گیر یکی کوز منبک شود  
و در چینه ما نیم مغز جهان  
کبک همچو دانست ما آرد او  
بخواد هر خردمان اسباب  
بدون زنده گشت مردان خاک  
اگر مرده را زنده کی مسیح  
بیکدانه گندم در امر او شبهار  
ز مرده است هرگز بنیز و کب  
میان دو عالم کبک منزلیست

چنین دانم که بس خوش غزالی  
غزبان مردمان را که دانی خطاست  
رونده است همواره پیشی و کانت  
که تا باشد این پسر کبک کبک است  
ایزراک خرد را درین رو به است  
جهان کوز در مغز مردم سز است  
کبک چون کوز منبک سر شخم است  
چو بندیش او این جهان آسب است  
بندان ما در کبک را خفاست  
اگر دست یزدانش گویم رود است  
چنان چون برین قول بزوان گران  
سجده بسیار و پادشاهت  
که مرزنده کبک را کبک است  
که بوی و زهر رنگ را مبتد است

کبک

کبک سوزی همسپار پهن سبزه است  
کبک را پدر و ان درست ای پسر  
ز فانیانه باقی کبک است از آنکه  
بشخص است فانی و باقی بر نوع  
انسان زاد حیوان و مردم ازین  
چنان فانی را مهیت شویم  
جهان کوز از راه و بدن بر است  
که او فانی هرگز کبک آفر زان  
همه بفته او بجهت کبک است  
کبک فانی در زمین و در  
در حشر کبکیش را بر است  
نه آن راست است برادر در  
بلی در کبک است این جهان بر است  
چو از عادت او تفکر کنی  
پس آن به که بگریز ز غم را

که با فانی و خلق پاک آشناست  
و کرم در غم کبک خجالت  
بقا و فانی را بدان غفالت  
پسر این کوهری عالم بر است  
چو تو هر کس بر بقا بست است  
که این عالم بس خوش و پاد است  
ز کز دارد دید است نزار و است  
نه جبار محابا و مدی در است  
همه و عده او سر اسر است  
بلی و در چینه و پسر اندر است  
بزی و سر غمش در است  
هر آنکس کان میسر کان تر است  
که بفرش رکاب و غم نش است  
همه فانی و کوز و غم است  
کز بنیز هرگز نخواهد است



که طاعت ایزد بی نیاز  
 دور هر چه پیش نواستاده اند  
 خرد ره نمایدش ز خشنودی  
 نهالی که تلخ است بارش مکار  
 بطاعت هر که شش و شش بر آن  
 بطاعت شود پاک زنگ گناه  
 نه زوسید باش و نه اینیم نجف  
 دروغ هیچ سگال ایزد دروغ  
 عذر کن زگر حسد ای پسر  
 بد بخت بداند خورسند باش  
 بهر خیزد جهانی استبد دار  
 اگر خفت آرزو آرزو ده  
 در سنگاری بهر هنر خبر  
 کزین کن جلان مرد و خمی نیک  
 سخاوت زلف کز ثوابت

که اور است نقد فرمان و خواست  
 کز این که عقل دو بگره است  
 ایزد خرد لبس مبارک عصمت  
 ایزد اوست بر سرای جرات  
 که گو با ایزد بر این قصاصت  
 ایزد کند در دو طاعت کس است  
 که بهتر راه خوف و جرات  
 سوی عقاب مرزبان راز نماند  
 که این هر دو بر تو وبال و دانت  
 که خورسند که از کج ایزد عطا  
 که از بند آرزت ای سر رهاست  
 ایزد که این زمان و آن بن بخت  
 که بهر این بهتر زنگ سب است  
 که این هر دو آن عادت مصطفی  
 که بار درخت سخاوت قناعت

بکتی در غمی و باری کجاست  
 ایزد او احشام دل ز غمت  
 اگر کرد مر او را چه است  
 اگر هیچ در خاطر تو نیست  
 اگر شعر فاضل کس است  
 خواهی و ضعیفی غم نخواهی  
 زینت کار اندون تنهای  
 خواهی که نگاه هر دو هم بجای  
 بر سیرت در عادت کجایی  
 نشود کسی پادشاه بجایی  
 بر سر که چه چیز است پادشاهی  
 بر که چون نشنی چه این کجایی  
 کردنش بداند مرغ و ماهی  
 کردن نده شپس مرغ و ماهی



دانش نبود آنکه پیشش بن  
 این آن بود ای پسر دانش  
 در پیشش اگر بی تیز علمی  
 آن علم نباشد که بر سپیدی  
 علم آن بود آری که مردمان را  
 این علم اگر حاضر است پیشش  
 در پیشش آگاه ازین بگویش  
 بر این گن از لاله از آنکه هرگز  
 شغول شود همچو این ستوران  
 دینت سر و این جهان کلاهیست  
 بال با سپاه هر زوین و دانش  
 در دانش و دین نیست بجا هر  
 ای مانده بگردار خویش فاعل  
 از جهل قدر تر کنه چه باشد  
 از علم پناهی ز محکم

یکباره قدرت را کنی دو تاهی  
 یکباره چنین غریب باش سپاهی  
 هر چند که مال دلت بجای  
 بهانش زشت از سیاهی  
 بر خواند ازین صفت الهی  
 بر زبان بت داده است پشاهی  
 زیرا که کنون بر سر دوراهی  
 سر ما بر نکرده است هیچ لاهی  
 از علم الهی بدین ملاحی  
 پسر تو چرا در چشم کلاهی  
 هر چند که مال و سپاهی  
 هر چند که با سخت و نواج و کلاهی  
 از امر الهی در از تراستی  
 خیره چه بر سر خلق پاکنی هی  
 تا در ضرورت بد و پناهی

بسته بود آبش اگر خواهی  
 دیوار تو دست خویش کی نبوی  
 ای غمی بر ترانده بد کن  
 جز غم بر فراخ جیب ما را  
 بشنو بگو سر دل سخن روان  
 تا کی در سر چو کوزه بد کوهر  
 تا کی بگو خراف تو با دانا  
 چون مرغ مراد هوا بدل  
 آن بار سی از سر پر کن  
 و آن جز چنبره قد چو چنبره  
 آن را که او اسپر کند عطا  
 که در اول سیاه فرو نش  
 هر که هست جبر کنه دین را  
 جای خلافت جهان در را  
 بکنه ز سر اگر نبود خبری

تا بود مرزا کرد راسته  
 تا تو دل از طبع کنی شسته  
 صد ره امر بر زیر لگد خسته  
 بر تو که کردی کنه ترا خسته  
 تا کی بگو بچل کیان بسته  
 من و همان دریده و کس بسته  
 او بسته مرزا تو ز بسته  
 بچند داده بود ترا بسته  
 اکنون که بچند کنی ترا بسته  
 بر شوق گشت دست چو بسته  
 تر او بر من کنده بسته  
 مسیح و نماز در زده بسته  
 دنیا بی پشت آید بسته  
 شایسته است ملت بسته  
 تا رسد به چو بسته



نشود آن شد که زنده ماند  
اندر رهنده خلق جهان کبیر  
پایسته چیزهای بس درینا  
بر رفته ایم اگر چه درین کسب  
دور نشین بود شوهر پاک  
هر چند باز آمد می کرد  
دانت باین و غیرین بر  
بروزان تا ز خاطر مندی هرگز

مرد به از بگام عدد درسته  
بچون روزه خفته در بسته  
چون بنیت از بسته بسته  
بجاره ایم بسته و بسته  
مکار گاه بهمه بر بسته  
بنده و بد وفا به بسته  
دانسته بود ز بسته بسته  
این خوب قول بچند بسته

در دکنه را بنامند حکیمان  
چیت پشیمانانکه باز نکرد  
بیت پشیمانان دلت اگر تو برانی  
قول غلان و غلان ترا کند سود  
مقت اسلام ضعیفست مبارک  
برزگر کن درین زمین و درتس

جز که پشیمانان را برادر در مان  
مرد بکار کرد که زان شده پشیمان  
نات چه گوید غلان فقیر ز بهمان  
گرت شجرت قدم ز پای ایمان  
گنت خست ز تو نیست در مسلمان  
از شعب گفتگور و غفلت خصمان

گوش از بیکای میز مکنند  
در شفا غلبه ی زکار بر بند  
چشم خود باز کن به بین شکفتی  
برزگر کن را کمر چه کوز نیست  
اوش از امت بدام رزق میدند  
دام هم از ناب هفتد چو بد بند  
رضت مسکینچه لویکی دام  
خلق ازین شد بسوس بدرب ملک  
دور غلامان خوب با دانه روشن  
دین بهر بیت شد از دو این و دو دیگر  
کس بز نام دارنمان پنمبیر  
نام می بر زبان که بار در اندن  
تاکی کو بی میکرد صحبت دیوان  
ملک سیمان بچشم خویش می بین  
نرم کن آرزو گوش و هوس بجز در

عود ق در بری و نوا نواغان  
بج در حش و سق کشت کرمان  
خضم خردان درین ضیاع خردان  
بهروز با رون همه دهند بهمان  
رزق خردان صعب و سخته دلمان  
سور و شمای جسم دید بهمان  
دیگر دام حدیث عشرت غلمان  
فوج از ان شد بسوس ندید نمان  
قبیله امت شوند دام اما مان  
نام بنام کس از شرعت بهمان  
حق گوید که بود بود در مسلمان  
جز که حکیمان بعد از او به چمان  
ملک سیمان چگونه شد سیمان  
در کف دیوان وز شکفت بهمان  
نات کبیر چه گفت سم زیمان



گفت که در بند جمله عامه اگر دیو  
دیو نهد بر سرش کلاه سفات  
بوش بدست آور و بدست سفیان  
گر چه بجز دگسی بشیر به بنار  
در سپس این و آن شده نه گروای  
ملک امامت سوگسی است که اور است  
انکه ملک زمین بود که او بر  
پرخ گرفته ملک او شرف و جاه  
گشته بدو نام نام احد و جدر  
دانا داند که کسیت کر چه نه کفتم

بگفت نند و با سفات دشومان  
هر که بفرمائش سر کشید ز فرمان  
خیزو کلمات مده چوست لکمان  
هر یکی نیستند سوز حکیمان  
با خردان جهان در کسب فرمان  
ملک سپهان و علم حکمت لکمان  
عجب فرمان بر ندوب ای جهان  
در بد و باز یافته سر و سامان  
بار خدای جهان نام تمامان  
نایب یزدان و آفتاب کریمان

ای طارم پا قرار ازرق  
و آن پیش پر خنده کودکی را  
گو شتم نشنود سخن بسبیل  
ای نازنه شخصیت لای برت

بر بود زمین جان دروش  
پری جو کسیت کرد و خرق  
چیز گشت پر م برین معنی  
این مرکب پا قرار ابقی

بگفت چو صفه چسند کر با  
بگنجد بر زرق شعر کفشی  
با چه گفته مطقت کن  
پدار شود بدست پهنیز  
آزاد شد از گناه کردش  
حق نیست مگر که حب جدر  
کتبی همه جبر و حب او علم  
آن عالم دین که از حکیمان  
پا شرح و جان او خرد را  
ابلیس برید از دعاینت  
در هر صلال گشتی نیت  
ای غرقه شده باب طوقا  
غرقه شدی بر پیش گشتی  
خری خردی که گزینند  
دیوانه شدی که سر ندانند

وصف سر زلفک محقق  
بر چشم سبزه و شعر ازرق  
ای طارم نزل را مطابق  
چون کسب کبر طاف حق  
هر که کشید بر حق مطرف  
جزات بدو شوق محقق  
مردم همه تیره او مردی  
عالم خردانند مطرف  
به هم نشود کبر زلف  
گشت بدو کسب معنی  
جزت علی قبول علف  
بگو که پیش زنت ازرق  
گر نیستی بغایت حق  
بر سوره کلیم مرستیق  
از غرقه کسبم نام زین





شهر زلف مود قدر تحت

بر بحر صفا عست ز شکر

بیش است که با این عالم

که بود که جان حسین بر کربلا

چند نشینی تو که رفتی با

چند کی صحبت می طلب

هر حسین خیره چه دارد بر که

بچه خاک و پیره ملک

یک که کن که حکیم عظیم

چند درین بند گردین

سوز تو جان با وقت بگیر

زین گشت که بگیری بر از

چون نموده است ترا این خیال

گفت که تو ترا که شوی

بلکه بزندان چون که گفت

این حکم شکر چون حوزق

طن طاق و تن تن تن تن

بدرستی که با این عالم

چون ندر سوی سر از کربلا

هره ما رانت هلال بر نشین

صفت با بر ج ازین بر کربلا

بر تو هر دارد دهماره کین

چند بعد آن ملک بر زمین

چونت به نسبت بندین

دانش و با بکش در کین

صورت بست با این چنین

کوت برار ندانین پاری

جز که چنین گفت با پیشین

کت برانند ازین تیره طین

هر رسولان خدا در معین

این ملک زود روای مروان

بر دل و بر دهم جهان چرخ را

باشناسد که بر دین ملک

دوم کران را که برونت ازین

ضلع بدان عالم منکر شدی

جز بچسین صنع بنا به درست

تا بگری طن که کمر سگ راست

بیت چسین مرده که این عالم

بیت درین هیچ ضلای که است

جای خورد و خلبه تو اینت و پس

آرزوی خویش با به درو

کر تو در و کرسنه و نشنه

من زهر طبع از دور آرش

خه را از ان نشنه نخلام آب

کار ستود است محمد و نعت و غیر

صعب حصار بت بند و حسین

زندان کرده است جهان آفرین

چیت با ندهیش ازین عالمین

راست بدیدی و بعدم البقیین

سنت شدی بر دل شان بندین

و عده بستن پر از ز حور عین

نعت آن عالم را مر معین

وصف چسین کردش روح الان

جز که برین کونه جهان معین

آن از چسین است مکان و کین

هر کس از ضلع همین و کین

منغ سستی خورد و ما معین

نامی دشیرم و دو و اینکین

پاسفرم بنیت بجا است ازین

شود تو بخور چسین کنی ابری کین



بنستی آگاه بجای خدا می  
بر نشدی تو بجان برین  
که می اندر دین رغبت کنی  
روی جبر بانه اگر کوهر است  
که در دانش نبو بر سینه کشت  
ناشناسی تو لطف از کثیف  
کی رسد این علم بهاران دیو  
هیچ شنیدم که چه گفته رسول  
گفت ببید جستن علم را  
خانه اسرار خداست امام  
نازکیگری رسن عهد او  
عقد جو نامش نبوی ز فخر  
علم کجا باشد جبر زداد  
هر که سوز حضرت او کرد روی  
از زهی و حجت او خوان بود

پس ده دانای که خوردیم باین  
تات هر دیو بود هم نشین  
دور کن از چشم جهان بوسنبل  
آرزو در جان تو در نشین  
من بکشت بزم زوران زو فرین  
مانده اندر نفس آهستین  
جزو بر آتش نه دید با سبیل  
بار خدا بر دست فخر سبیل  
در نبود جاکلانش خبر بچکان  
روح این است مرا و را قرین  
دست نشوید ز تو دیو لعین  
نقش کند نام ترا بر کمان  
شیر کی باشد جز در عین  
زهره بنا بدش و سبیل زمین  
هر سخا بر هزار آفرین

ای آدمی بصورت دلی هیچ مردی  
که اسب بنت است زنده خردم چون  
کم در چشم منم چون تو زرا که چشم کند  
چشم منم هر خردی در برابر نیست  
بی هیچ ضرر و ضرر همه شر از فضل  
آن به که خوشتر بر بائی ز هیچ خوش  
کز دم که در در سنج هر مرد را ز تو  
اندر دم است کز دم جبر بکام سر  
از مردی بصورت جبر کینه پسند  
مردم بر انشی چو تو و انا شور و آس  
نامی گو کزین که بدان چهره بخوانند  
بفضل معر تبوا ناسند بفضیل  
حاتم بیان ناسخات فرشته است  
چون خنده کزیده تیره مرد و جانت هجر

چشم بغل دیو چو خرنده آدمی  
نمردم در نه دیو یکی دیو مردی  
همواره بر سنج و پرازان تاب بر منی  
خشم خردید سیر و پانهر منی  
بچشم زین شوره پاکت بر منی  
کز سنج خویش زود شورای سپهر منی  
رود در همان جبر کزود بر ز کزودی  
از فضل بد تو نیز سر خویش را دی  
مردم بدانند که تو خوب محبتی  
که کند در جسم و با نازک و بی  
در جانت شاد آید و در دست خردی  
کز بیشتر بو الفضل و بعرض  
حاتم تو با اگر سخاوت جو حاتمی  
از نام خویش چهره خردی چو چاروی



فاضل کننده نامت اگر تو بجهت و جهد  
چون کشته بن پلاسرسید درشت  
بر آسمان خواند خداوند آسمان  
و اکنون که غمنازه اند تو لیک کشته  
تو بر بردن بخت چون نه میکنی  
بخدمت انبوز بر نشدستی بلیک بدست  
کم پیش از بر نیز نخواستی باشد اسپری  
در پیش رفت و منفس و جسمه ازین جهان  
کس را وفا نماند ازین بونفا جهان  
فرستند هم نشانت تو چاره روز روز  
اگاه نیستی که چه گونه کی شدند  
مگر کس را بر در کت نمودند و تو بنوی  
این گفت اگر بخانه که درون شوی  
و آن گفت کت بقول شهادت هم نمکنه  
و ز بیم تشنگی قیامت همیشه تو

تا فضل را بدست نیارم نیارمی  
نابسته هیچکس ره تو سوسر میری  
بر آسمان چه گونه تلانی سد ازنی  
در کار نهد چو مرد پشیمان مرا شمی  
چون کار و بار در خویش نگیری بنگی  
بچاه سال شد که درین سینه نشی  
تا کی امید بینی و تا کی غم کنی  
در پیش رفت خلاص اگر نامور می  
بر خاک تیره بر طبع نور چشم می  
نا کام و نا کام در پیش ایشان هر می  
بلذت بر تو چرخ زمانه بسپهی  
از یکدگر بتر بسپهای و مظلومی  
ایز شوی ز آتش اگر چند مجرمی  
که تو کنه کار زمین خلق عالمی  
در آرزوی قطره کلی زاب مرتی

کوار

گردانت گفتت آنکه ترا این امید کرد  
چشم دور نا دور بسور آسمان دین  
انروز هیچ حکم نباشد مگر بعدل  
مگره کشته ز پیش در هر آن کور  
هر چند جو بسور فرمان بر کندهم آن  
بدار نیک بازمانی هر از آنکه  
فردات امید سنن خضر سترن آن  
استن بمان نیست بعد است کار کرد  
دست خدار کردین زرف چه برای  
داند بقتل مردم دانا که بر زمین  
ارز در دند مرد شو جزو ز طیب  
اینه بود بره ز کس بر تدمجوی  
ار حجت زین خرمشون بشعر نه  
که سوی این جمل بدین منتقم شدی  
که خبر که دین نت در رسول تو در دم  
جزو مجال دیده با چشم بر نمی  
کت کوشان دو و خد که در این منتهی  
ایزد سلام را بسپرده است عالمی  
کم نیست راه راست در لیک زنده کی  
کندهم ز جو بد است سوز از کنده می  
جستی بکل خویش ز با هر معنی  
دارد زنده بزرگ سربرد مملعی  
جزو مجال دیده چند بر خسی  
که با هزار جور و جفا و مظلومی  
دست خدار بر دو جهانت فاطمی  
بیرانشسته بر دور عیس مریمی  
هر چند بدوی که تو همراه رستی  
خبر صبح عنصرت نشاید بخاد می  
سوز خدای به ز بر ایم داد می  
اگر کردار حق بسته تو عالمی



ای فاجعه جهان بسی جلی دانند  
کز نیشل با بر بر باشی  
تا هر چه بداد بر ترا خوشش  
خوبی و جوانی و توانائی  
تا از همه زین قوت و خوا  
دازد که از او هر نیک بدی  
بنشین و مرد و کز کیتی  
هرگز بر رخ این فردا می  
داناست کسی که در این دو  
وز عمر بدست طاعت زردان  
در دام جهان رمان رمان باشد  
کاین مغله جهان بگرد او گردد  
از محبت اگر تو پند پذیردی  
خبر نوزن حق وقت قد تقا

وز غم زهر بجا دوی مانده  
را بخت بکلیا فرو خواند  
از تو هر دوغ و کمر بستند  
دین شمره در وقت تو پرست  
یک روز چو ز نوبت نبشتند  
فردا از تو بی گمان بختند  
غلامی که بچوب این خزان از  
خبر حاصل عمر کردی کی نشند  
در بر زده دین حق پرست  
خوشش خوش برده هر آنچه توان  
چنین عادت شوم از مردان  
کو در روزی او بگرداند  
از قهر تو این جهان فرو مانده  
از جابر صوفی بر بجزراند

بسی کردم که و سپید نظاره  
نیست بر چشم سر هر چند کوشی  
هی خوانند و میرانند ما را  
کز این خانه پر دین رفت با بد  
نه خواننده نه راننده به چشم  
مگر کایش نهی پر دین کشندت  
همانستک تغافلست  
فلک رخسار کز کشتت بر ما  
ز ما اینجا هر کجف ره مانده  
ترا این تن یکی خانه سبغت  
بیا به رفت آخر چندی باشی  
دین خانه چهارست مخالف  
کلی لسی و نو بود مرد پاشک  
سبحان نوشو که چون نو کشت برت  
قت قادر شده است و جانش

ندیدم که دنیا را کف ر  
همی زین بگون چادر گذاره  
بنا به کس هر زین کار چاره  
نذار و سودش ان خودش نزاره  
هر نیم ستاره چرخ نظاره  
ازین هموار و پادرسر باره  
زیر جان ما هر یک ستاره  
بکار خویش در جسد و چهاره  
چو در غم بر گرفت از ما عصاره  
نزد درین مغز بر چون کف ر  
چو متو در درین خانه تناره  
کشیده هر یکی بر تو کف ر  
کهن گردد نوار سنگت خاره  
نه پاکت از کهن باشد غزاره  
یکی دود در کتب ر خواره



برین نیکو تن اندر جان رشتند  
 چون پیش روی قمان جانش پیاده است  
 دل در دیش را که خوشبختی  
 بگشت به کوی مادی که در تو  
 بیند جز که خضر و صوم و حکمت  
 پوشش بر نور جانش از علمش پدید  
 سخن جوید سخن جوید ماقص از تو  
 سخن باید که پیش آید خوشبختی بزرگ  
 سخن چون راست باشد که خیر است  
 به از نیکو سخن چیزی نیست بی  
 سخن حجت گزار و نفرد و دین  
 هزاران قول خوب در راست بگردد  
 ای مانه که کور و شکست حالی  
 از کار تو دان که پاک کن هم

چو ریب ده است در زمین عصاره  
 خدای شرم ازین رخن سواره  
 ز دانش طوق س از خوشبختی باره  
 بنیم و اجر کا و سب باره  
 به میراث از ابراهیم سواره  
 اگر قدرت نباشد چون مناره  
 نه کفش ریم و دستار شده  
 سخن خوشتر بسی از پیش باره  
 بود بر نفع بر کردار باره  
 که زردانها بر سر رسم باره  
 که لفظ او است منطلق را گذاره  
 از دبا بند جنبه تار هزاره  
 بر نهم ز چه همواره بدستالی  
 هر چند تو به بخت و شکر عالی

دان که تو چون خوار و دستم عزیزم  
 از عهد که آن ملک نت جانم  
 نایدت از عهد خوشتر باید  
 از مال مرا چیزی است بهیستر  
 فضل و خرد و مال کرد نابید  
 هر چند که من چون درخت فرما  
 این کلمه خداست رفتم بر ما  
 هر چند که چشم است اصد دره  
 که تو بقفا ما در فشر کوشی  
 آن به که چیز بر حال جوید  
 بر تر شود از حد و نه فرودتر  
 بر پا که خوشتر اگر نباشی  
 بنده چو خداوند نه نباشد  
 هر چند که نیک و نهم باشد  
 هر چند که سیم اند پاک هر دو

زیرا که ستم ز تو تو سغالی  
 چنین جان نت از علوم غالی  
 از بخت جی ره چندی نالی  
 چون دشمن منم نوز بهر مالی  
 بار زرق و خراغات و بد فعالی  
 پر بارم و نوشگشت نالی  
 ادبار خداست و ما موالی  
 بسبار به است از پیکس غالی  
 دانی که علی حال بر محالی  
 اندیش تو نو کوشش او بیالی  
 باشد از مقدر مباحش و عالی  
 خبر رنج نه بینی و حسنه نکالی  
 نه صبر ز دالی نه لایزالی  
 بر سر نهند هیچ کس نه غالی  
 بهتر ز صراحت بود و حسالی



فرود به از مهرگان اگر چه  
ای کشته بدرگاه مبر چاکر  
دینا چو زهر چشمن عیان است  
کردن نه بند جز مرا از دین را  
دانا چو ترا پیش میر پند  
چون خوشبختی را ره می شد سستی  
همواره روان در فشارش می  
مرباز جهان را بچین مژدی  
کاهریک کشر دردی دگامی  
بر نامب در بر از بس سزایی  
در دست کاسر و بی فاری  
ببا و جنوبی شور جنسوی  
در دیک خرافات کفجیزی  
بر نشیبیکر و باه اودان  
در سجد و سنگ و بر طولی

هر دو دوز مانند افسدالی  
دعوی به کنی هر زه در معالی  
تو پیش یکی چهره در عیالی  
این زال فرخنده زوالی  
داند که تلامخت و بر صلالی  
از پنجر در جوشش و پاکالی  
کویا که مکرش و راقدالی  
مربوز طمع را بدل غزالی  
بی کارگر کوی بی جوالی  
بر خویشتن از هر کسی و بالی  
بر تر هر نال را مثالی  
ببا و دشمن شورش شمالی  
تا وقت سحر مانده در جدالی  
با خرنای و قیس و قالی  
در مجلس جوشش طبع و پالالی

پندی بده ای تحت خراسان  
هر چه پیش خلق با سخا است  
زیرا که تو درش روشن حکمت  
اگر نه سبته این بی هنر جهان شد  
تن ترا مثل ما در است سخته جهان  
چرا که ما در پیر تو را توان شده است  
فرقیته مشوار از جوان بد آنکه بود  
چگونه مهر نغم بر تو زین سبب کز چند  
سخن سخن مرد ابراک تو عدل خرد  
نگاه کن که درین خیمه چهار ستون  
چه با فقر که جان بر جیب و جانور  
زین بخت او را صدای خوان تو کرد  
غیبان تو کشنده جویا نوران  
کمان مبر که برین کاروان سبته زان

روشن که تو بر چرخ فضا می  
باناله و در دود با رنج و آهی  
با بخت و مال و دستگامی  
چرا که همه چو جهان از سر جهان شد  
تو همچو ما در بد خو چسبن از ان شد  
تو پیش ما در خجسته پیر و ما توان شد  
چو بوستان فیه سر و بوستان شد  
تو بر زمانه به محله مهر بان شد  
بغله تن شدی برین پاک جان شد  
چو خردان ز صد مغز تو که بران شد  
چنین سطر رسد سلطان و فرمان شد  
کسوی او تو سر ای نعیم حلال شد  
برین مبارک جوان تو مهربان شد  
تو خیر فضل و خیر مهر کاروان شد



اگر عقل و سخن گشت با بین رسد  
چرا که قول تو چون خرد بر زبان شده  
ز با هم گنگی نماند در بهت سبکیم  
یقین بدان که چو دران کنند محره تو  
ندانند بصیرت بسوی مرد غرور  
ز فضل و رحمت بر دان دادگر شکفتند  
نگاه کن که چو دین یافته خدا شدی  
اگر بدین دنیا نماند خوشنود  
بدانست و بد بجان باب طمع  
اگر جهان را بنده تو آخر بصدای  
بد و خشم ز سود و زبان که بترسند  
بند و محنت که طمع زود و بر شوی  
دگر گفتن خود داده بدست هوا  
سخن بگو و سخن از عادت ارجحیت  
تو نیست سخن که مهر فغان بر رسول

چرا عقل و سخن چون رسد زبان شده  
اگر تو در سبب خرد بر زبان شده  
ببند در تو جنبش از چه شادمان شده  
همان زمان تو برین عالم آسمان شده  
اگر چه از بصیرت خجسته و ندان شده  
اگر تو میر سوزان بر کران شده  
که چنانچه خدا مر خداوند آهسته و آهسته  
در دست گشت که بدست و بدشان شده  
بجان شمشاد طمع در گستان شده  
تو گیس و گیس چرا بنده جهان شده  
که زار و مغلر تو از بهر سوز زبان شده  
اگر بدین تیغ بند گستان شده  
چو آب لانه سرفشتن و بدستان شده  
که تو کفین شمشه و زمان شده  
غریب مانده و پنهان و فغان و مان شده

بخت آن نبی بر زبان خاصه و عام  
بس است فخر را اینکه بر رسد ایزد  
جهان چو ما و کنگ است من را تو باز  
کمان بد بگریزد ز دل بگفت نو  
باب بند و طمع نا بنان و جانده هم  
قرآن کنند هر در دل تو حکمت پند  
تو از ضعیف فردا سبب که در غم نماند  
نیو هر رسد بند دل بزرگم از آنکه  
ز بهر دوستی آن مصطفی برین

ندان که از چه چون کس شهر روان شده  
بست کس را در سر شبان شده  
ببند و حکمت ازین کنگ تر جان شده  
از آن قبری که تو از حکم پنهان شده  
روان کرده را نیک بیزبان شده  
بدان سبب که برل خازن قرآن شده  
چو ز زبده در آباءم مهر گان شده  
تو پانیز بگویش خرد کران شده  
بزرگ دشمن دید کوی و بد زبان شده

چند تا زنی روز و شب چون نماند  
سایه آن بچاه با پنجاه و اند  
شرم دار از کمون ازین تر خنده  
خوار و زار از این ناهیه کنند  
چند که در گرم ای غنیمت بند  
از بس خورشید کشیدی بر امید  
که ز خفت کمون از خد گشت  
مادر بسیار خیز زندی و بگفت  
گاه دار آتش بر روی آب



از زمان و کمر او این میشن  
که در میان سجد برکنش  
چند ناکا آن چاه اندر خا و  
بس بند می تو در یک در دو رخ  
که کمر دستم کن هر پیش این  
یک بگرتا چکونه کرد کار  
از فرآید بند بر سر چینی که  
زیر بر شرفن بنام شمس سال  
بر این بند کمران تا کشد  
از یکی دیوار است تا قنبر و بوش  
ای خرد بپوشد صدر دار از جهل  
تاریان بندیش و این هم شبها  
که خنجر بر شرفن این بهوش را  
دانه اندر دام او دانی که صیبت  
فروغند بر کنش هرگز مرو

بس کمر از کردار بدین پند  
آن نبشند در استوارند  
انکه او مرد کبر را چاه کند  
چون بنفقه بیشتر بند  
چون گفته اندم درین خا بند  
بر سر از فرس سخت بند بر کند  
پای بند کوسفند از کوسفند  
چنین ششم ز بار اندر ترند  
این خرد بپوشد روان بر جند  
بنز که بند ز پیش بوشند  
که بوش بند حجت کار بند  
گاه بر شبد بز و کار بر سجد  
از خرد کس فید در دانش کند  
نرم و سخت و خوب در شرفن  
تا کمر در در داند و آه مند

کند بر کس بپوشد کز توان رسد  
نشد ای شده عورت با از بر آن  
سخت کردت از دنیا لاجرم  
بوفردا چه با بند خرد رخ  
چشم دست از خلب با رکن  
کار این جز بپوشد خرد بر سر خف  
ز بندی بران جا کسند  
یکه در امر باد و لغو ز خراسانی  
اندین سگی بر است بنشیند  
برده این چرخ بپوشد بد اوی  
داوه آن صورت دآن به کلر آدان  
کشته جز بپوشد خراسانی ز غم  
روی بر تاشد از خوش چو چکاند  
دل کن هر شده همواره بر آرد دشمن

کت نباید خوشین او رسد  
بر امید صورت کم شده کند  
چشم بر شرفن نامدی ستمند  
چون بر میراث غلام از بر بند  
ننگ بر اول بد بشرفن نامدی  
خود بر کس بپوشد خرد بر سر  
که هر در از زبانی بپوشد  
بر یک ماده همگان در زمانه  
فلا از نعت در نعت دهقانی  
از دشر است از دانش اسانی  
لا زبانی رشتی از شرفن او برانی  
آن دروغ روشن چون لایبستانی  
دست کوشند جز صحت بزوانی  
ترک و تازیک و عراقی و خراسانی



فره خوانان و جوانان هیچ بهانه  
چون سخن گویم من با سپه دیوان  
پیش نماند هر مسیح مگر گزودر  
از چنین جنم کجا دشت بنام شیم  
لیکن از فضل روانست که از دیوان  
مردان شباهت سخندان چون سخن گوید  
کی بود حجت پهلو در سوزن چاه  
کنند با سفامرد سخن ضایع  
آن هم گوید امروز مرا بدین  
ای نداده بسرا نذر کلاه و عوی  
بکجا باید کردین ز پس از احمد  
تو چه دانی که بود آنکه غریب گشت  
چون تو به بخت فضلانند چون گرامان  
سخن با پس بوند و ضعیف تو می  
چون بگوشی که پیشه مشکم و عوی

که نوبه ندی و دین و دشمن یارانی  
نه مراد او خداوند سیمانی  
با یک دارد همه چیز سکن گدانی  
بکه حجت یارب تو هر دانی  
بگوشش را کند مرد کبانی  
با کرد هر همه چون غول پابانی  
پیش کس کس داشت بد که قران  
نان جورا که دهد بزیره گرامانی  
که بجز نام نداند ز مسلمانانی  
جانست پنهان شده در قرطه نادانی  
چسیت نزد تو برین حجت دبرانی  
تویی بر اثر استرا و رانی  
اندو چهل خوری و غم هم میرانی  
که تو پشت سپه دقت ایشانی  
و گران را چه در حربه گریانی

گر کس دبا پوشد تو چو زاناری  
برق خویش ترا قرطه کرباسی  
فصلت یاران کند سه ترا سواد  
هر هیچ از آن فضل ندارد ترا بهر  
پیشتر هر چه چو که نه جنبه ات زبان کرد  
خردمند سخندان تو بر خندد  
گر ترا یاران زیاد و بزرگانند  
سیرت داره زنا دار را لیکن تو  
روز با روزه و ماه و تسبیحی  
با دو پنجه هلاک نیز تو  
گشت حقیقت آنگ ز برداری  
بر کس چندی قصاصت شود ندی  
با چنین حکم مخالف که هم شیم  
تا بگذار بر بار یکی سخن  
من از دست تو دور بود از تو برانم

چون نخواهد رسب نده تقفانی  
نه چو بر حالت دبا بر صفتی  
چون چه بد آمد آن قوت پختانی  
تا سر او از نیده نیت در زانی  
بیزه پیش ضعیف چون که هم لانی  
چو مران با خردا گ را تو کربانی  
چون تو بر سیرت برست دیوانی  
خبر که لیسان در زو ضعیف نشانی  
شب با باوده و با مطرب بر کجانی  
که تو بر مذمت بودی سلف تقفانی  
مشقی بجز دشت بود در سر تقفانی  
تو مر از آنچه کتب کرد دانی  
تو فرود ماید قدر زاده شیطانی  
چون فصلت آنگ بر خا رقیلا نی  
تا به اذن مرا نعمت در جهانی



اگر از خانه و از آن بیرون  
پیش داعی من امروز چه افتد  
داع مستنصر باشد منم  
آن خداوند که صد شکر کند قیصر  
فقداد چون فلک بر زمین خورشید  
بیزاد دست و لک زاده بدر کاش  
که جان حضرت و جودان کاش  
این چنین است این برضی کراش  
ای تبرکب شریف تو شده عالم  
نوز از اقبال و زین تو مرید  
اگر حاضر شد مرید تو آدم را  
کرد بد بگر امروز یکی خطت  
درد روزی حضرت آل نبی آوردم  
یعنی امید باقیان تو سید دارم  
چون بدو بگر آنگاه بصلح آید

بخت گشتیم با حکمت لغانی  
حکمت ثابت منم نشود حرانی  
بر بر سینه و بر بنه پیشانی  
کز نبات الذمب آرد کوش بر رانی  
سنگ در کاش بر بعد بر خشتی  
بس از زانی از خانی و سمانی  
پیش این آمده بودند بهانی  
چرا که را که ندارد در جبین ثانی  
غرض از در از عالم جسمانی  
چیز تا بد ز شرف کوکب سلطانی  
چون ترا دید بسی غم پشیمانی  
طاهر کرد و دو پیاره و فرمائی  
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی  
که از و کرد بشیر پیغمبری  
این خلقت از همه افاق و پریشانی

چون بر بغداد فرود آید پیشتر آید  
سنگ یکان دره ز نرس از غایت  
نعت عالم باقی چو مراد آید

ای خداوند این کبود و کرم  
که باک رسول خویش را  
تا منابع بوم رسول نور  
هم مقصود بوم اگر شرب روز  
شکر و حمد ترا زبان گفت  
تا چه پیش تو هر آید  
هیچ کار ازین روز نامه بد  
اشش و وزخ است غم  
دادند بیگان سخی بی  
در کردی که با رسول کنایه  
این سوزان که کرده در

دیو عباسی فرزند بفرمانی  
فضیله دارد بر لؤلؤ عفتی  
چو بر اندیشم این پانزده خالی  
صده هزاران ترا زنده سپاس  
بر نام ازین رسد شناس  
بروم با براد خویش و قیاس  
بسپاست بر آوردم انجاس  
بندگان را در روز و شب کمال  
هم ز بیدار دل هم از برهان  
کنند کار خدا شناس  
اوشنا صد رسیم باک جان  
روز حشر از بنیره عباس  
نفته گشته بر یکی بر جان  
رسن و بنده رسد رسوا



من چه کردم اگر بدان جان  
بانوت چکار بود او را  
لاجرم اشتر به برکت او  
دو مخالف بخواند امت را  
برده کشند یکسر این ضعف  
بجلاسی کشید هر یک ستم  
هر چه کان گفت لاجرم حسین  
ایست مسکر حرام کرد چون ترک  
دو مخالف امام کشند  
نشد از ما بدین رسن کینا  
لیکن اندر دل خندان آن  
از زده نام سبوح یکدگر نه  
لیکن از راه عقل امشب اران  
از فرزندش داد که کش  
سخت بدست نقد باستان

نخواست دفع رب الناس  
چون رفت از پس من کرباب  
گرفتند با بی خویشی کس  
چند دوستی جهید را سوزن  
و آن دوستی در یکجا کس  
که سر او از تر ز فرج کس  
آن در کف حمله نالایش  
دانت گفتا بگوش بر کزین کس  
چون سپید رسباده جزو کس  
هر که شناخت پیر از کس  
چون بخش بار از فرزندش  
سور با عقل بر سن مهر کس  
بشناسند فرزند از کس  
بس با سداس از زده  
درم از کس کز سخت کس

دو بخش از مژده در کجگر  
بتر ز کشت جیب را با ناز  
بیت از نوع مردم اگر امروز  
خرد و جیب که شوند عدیل  
می شناسد به چوبیس سر شیب  
می آمانا که بنیم منم مرد  
تا کس تنم به پارچه  
پس دارم ز دیو و شکر او  
بنوم با سپاس از کوه سوز  
اگر برین خویش لار و میرم  
چه قدرت رود برین فرزندان سب  
اسیرم کرد این ستمکاره کینا  
چو فرزندش تنم خویش کشتم  
بتاج و سر بر بندش مان مشهر

وامم قرطاس دارد و دانش  
سویصال صدره از انکس  
شخص از نوع داند و اجناس  
بزرگت کشند رو اس  
ضیق سوزش را بود کس  
چشم بنیم مرد و دو چلبیس کس  
زدم خبر که بر طریقی کس  
بسپاس خدا برین کس  
سوز فرزند به بر از شناس  
لاست هر چه کنی جزوه خرم  
که چون نوند ننده این صریح برم  
حوا این آرزو جو من کشند سبم  
اگر چند لشکر ندارم امیرم  
مرا علم و دین است نایح و سیرم



چو در جان را سوز غم بخواند  
چو کار است پیش ایرم چو دانم  
بچشم ندارد خطر سفید کیتی  
ازین پس که این سعه را از خودم  
خبر است اگر در شیر است زین  
بزدیک فرست جردیک و شوره  
بلاه درشته در ششم چو سوهان  
چو من دست خود از طبع پاک شستم  
از نه تا کسی پنج و شش بر بگیرد  
بجان غرزدند خوشیت فخرم  
هم از در فضل و هم از در نسبت  
بباریک مادر ره شکل اندر  
نظام سخن را نهادند دو جبهان  
بگردون چو بر نامه منس بنا به  
من از پاک فرزند آزاد و کافتم

نه باین غمبندونه آواز ز بزم  
که گر بزم پیشم بخواند ششم  
بچشم غمزدست از بزم خطرم  
بچرخش درون تو قسم که بصیرم  
ایمیر که منم بر دل او حقیرم  
اگر نزد او منم نه مشکین عیبرم  
بهنگام فرم چو ز می حسیرم  
فرزنی از آن داری چو منم پریم  
از دست دو یا سه تن بر بگیرم  
شناسند مردان صغیر و کبیرم  
ز هر عیب پاکیزه چینه نازه شیرم  
چو خورشید روشن بخاطر میرم  
دل عنصر را دو طبع جبریم  
تا خواند از چرخ سرد پریم  
کفتم که کشت پور بن ارد شیرم

نظام جز این عیب مر خوشترین را  
بدانست فخرم که جنت ال امت  
از زخم سیر کشنده و شکفت ازیرا  
از زرا نظیرم همی کس سرباید  
کنون رهبر سر کرد خواهند کوران  
چگونه پیش منم آید ضعیف  
در دولت امروز ما ستر غریزم  
نذا که اسرا مانده در چاه تاری  
نه پس فخرم آنکه از نام زمانه  
چو منم بر بیان دست خاگردیم  
چو نیر سخن را نهسم پر محبت  
چست این ضمیمه که کوی بر کرد ریاست  
باغ اگر چرخ بود در لاله بود شتریش  
از کس سوزنده استی کسی عتیق را

که بر عهد معروف روز غم بزم  
بدانند دشمن قید و کیشم  
سک از شیر شیر است و منم تر شیرم  
که برادر آن رهبری نظیرم  
بر این قبیل با فغان و بغیرم  
که از سنگ او سنگ دارد صغیرم  
و گر او سموم است منم ز مهر بزم  
که بر آسمان در دین سر بزم  
سوی عقول خسرا منم صغیرم  
کردند کردن نند تا که بزم  
نشانه شمع صغیر پیش بزم  
با هزاران شمع در میان از جانتا  
بجز اگر در باغ بود گلشن چو بختی  
این اگر خوشنده بود آن اگر بختی



صبح را بپای پس برده بدان ماند در دست  
در شرق را ببار آید به بو قهون سحر  
جرم کردن بنره در روشن درو اندر سحر  
ماه نو چون زورق زین گشتی هر می  
بخت این دریا که این برده بهشت خرم است  
بگو مصلوح تمام است این بقول مصطفی  
آسیب را منت این آتش از پیر و زاهد است  
آسیب بان را به چینی چون از پیر و زاهد است  
چیت کوی اسب هر اسب بان را غله  
که هر از صفت ای پسر در مرد عقل  
عقل بر ترکیب مردم زافرین است  
عقل است نفس و انا را هر ایرون کند  
نفس با بر جز آنکه با دست گشتی چنین  
روزگار در چرخ و اینم سر سر با زینتی  
چرخ میگوید بگشتنها که سر هر یک در دم

کز پس سبب نذر در سببین عفتی  
نابدان ماند که کوی مسند دارا استی  
کوی اندر جان نادان خاطر دارا استی  
که ز در جوی سحر کردن نیگون در پستی  
نیز کزین برده بهشتی در و حور استی  
که قندی نیستی کوی که اورا گاستی  
سر شیشه ستم به تحقیق این سخن از راستی  
و اندر اینی هم بدی چشم از پنداستی  
که بنا به شیش غله آسبانا راستی  
امرازد بر حور استی که عقل از او بر حور استی  
که ز عفتی ترا ز خبر و نه ابر راستی  
کین هانا سخته کرده زهر باستی  
که ز نفس ادومی از کله خویش ابر راستی  
که نه این روز در روز دهر را فرود استی  
خبر هر چیزی کفنی چرخ اگر کوی باستی

قول او را بشنود و از ناز که گشتش  
کس نماند که زین گشتند به ناطق  
بخت چهر زین آنگاه در پیر و زین قبل  
هر کسی خبر می گوید به تیر و رای جوشش  
این می گوید که گمان نیستی در کردگار  
این چهر بنده ضعیف و چاکر هر کس بر می  
در جهان را بکسر و ابر و دستان خواهدی  
دانت گوید به جلودار است این در بار بندگی  
هر وقت گوید که جهان را صاحب عالمی  
یکه داور است که سنگ دشت و غار و آب  
می کفنی را ستر که ز زبان این سخن  
که بگشتی که دینی گستر مدبر هر کسی  
در سعادت نیستی یک به مردم همه  
وین چنین اندر ضرر واجب بناید زلزله  
در آنچه از کفنی مجال آید بگشت بود آن

گشتش او راستی که هر چه گشتی  
سر زو که در هر شخصی درین با راستی  
هر گمان آید که زین گشتند بر و ناطق  
تا گمان آید که او قسطی بن کوفت استی  
بخت را چو که هر کز خار با صفا استی  
و آن چو است و نور و هنر در او راستی  
خبر مسلمان نه چو دستر و نه ز راستی  
چو است او را بود و باشد بهشت را خواهدی  
بر جهان وضع یکسر داد او به راستی  
گشت دماغ و ریح و سببستان چو استی  
عقلان که گشتن کردن قول شسته با راستی  
کردگار این جهان بگشتری راستی  
هر کسی در کار عهده بگشتری چو استی  
هر کسی همنای خلقی و عهده یکسان استی  
بگشت بد کون اگر هستی چنین در پستی



پرس مجال آورد حال در هر قول اگر گفت  
داگه که در خفاست ما را نیست که بهر  
این چنین پوشش بر حجاب و غیره  
بشت این جمع معتقد که شد چشم در کویع  
چاره ای مان و کم خوران نبود که بشت  
حجت بر خدا برکت از سر بر هر وقت  
ضیق را و امر را و جود فرمود آنچه بود  
گوشید گفت شایسته نوری من تمام  
داگه بگوید که که حجت حکیمت بر او  
من گویم آنچه دارد دشت که برتر را  
من در آنچه خوار و زار و پانوا که نامدی  
از نماز در روزی تو هیچ کشت بدتر  
کی شدستی نفس من بر بشت حکمتها سوار  
به تو جهان را ندانم که بشت

به شرفی که نه این مولد آن مولاستی  
این معانی قول در خدمت باشد استی  
کرد چشم دل ز غمده جود ناچستی  
اگر نه در حقیقت امید حمله با صلواتی  
که با نماند فریخ معصومه اینهاستی  
امروز در جوی خستستی که عقل از دور خستی  
که در دا باشد که کویا زین پس هر روزی  
پاک و به قیمت که کویا غیر بر راستی  
در دوره زین کشتند مغفرت شایستی  
و آنچه منزه از غم زهر حق علیها اور راستی  
که ز کار در بن چنین پر شود و بر غوغاستی  
خو که کنز غلام کنز منزه با تو گویم راستی  
که ز مردم و هم سوار و دل شهباستی  
تا نور دست او نشسته

در محبت و آیات گفت و لالی  
زیرا که عدو رسول و آئی  
هرگز تو مرا سلام را حملی  
چون دشمن آئی ز به خصالی  
مخمس و کون بخت دیدن نالی  
مخمس که نوالی اگر نوالی  
پر شسته آب خوشش ز لالی  
از چاه بر آبا بچسوخ عالی  
خوششبه شور که چه نوالی  
دکن روز بنای زاپی سوالی  
امروز بر بر طمع چو دالی  
آن بآید که هر چه شمشیر شیطانی  
این کزین خانه بدان بیده همان نمی  
که هر غلامی تا خانه بدان نمی

در نقش و خرافات عند لبسی  
بمقول و بجا جو در نفس تی  
کوی که سمانم و ند به ی  
نور در محبت را بچگونه  
ای شخ در خفت ز تو م دوزخ  
جسته سر کون بسور فقر دوزخ  
اکنه کن از آتش همد که اکنون  
گر روی باک پس بنمبر آری  
فادون شوی از چند در سوالی  
امروز هر از سوال نالی  
آرد شور چون الف اگر چند  
کرت باید که تن ز شمشیر بر زبان نمی  
دو بهمان دل نشسته که تا بکرات  
آرد ز راه صد راه اندر دل مای



کز تو مراد و همه را بسیار دل خوشتر  
آز بر جاش کجمن جاش بگوش  
کز بر دست ترا در بوسه بنده ز راه  
مش و راهش بر از بنجه و بنجه نهی  
اشک رادی از آنک و چهار رکوعه  
هر چه کز ابدل بریش نهی از پانزده  
کز تو را در بسیمایان نقره  
برضول سوادت هیچ نخله برش درود  
بیش بخت کوبیده کز بر بر به  
و در پی فرمان پر نشیند بر گردان تو  
مش و زنبور با کور زوان کندستی  
بخت بند رسنه بز بنج و مسیح  
نخیزی ار در و در ضعف از گشت درود  
چو طبع داری در حد صبر رنگ نهی  
مرزودان را چرخانی دشوار دوی

نهد آنچه تو نخله بر تو تا جان نهی  
تا مگر جاش برین زشت کجمن نهی  
چون که از طاعت و دانش حق برزدان  
مؤمنی را که ضعیف است یکی آن نهی  
در شوق عالم جز در شب پنهان نهی  
آن بکار مرز و فرازین و ندان نهی  
چون هم حق سببه ن بسیمان نهی  
که نو این بستند کجمن آن نهی  
کز نفع زربستانه و به بهمان نهی  
چون تو کردن بخداوندی فرمان نهی  
چون بنت کردی کالگور به هفتان نهی  
دل شیار کز حیره بستن نهی  
بز با بستن تمش تا کیش در ستون نهی  
چون بدر و پیش یکی خرقه هفتان نهی  
مرضوی را دینا در فرستان نهی

از تو در این کربس نبانند و کلیم  
دور هستی باران دارم در دست  
زی فضا تو چه دانی که که بخت این  
از شت چون در حق شریعت بنماز  
تو که نادانی شایه که فراقی خورش  
کرک بسیار شده است درین صعب  
سخن حجت پذیر گز تا به کز اف  
خزندان خطرسند در یکان زمار  
هر اف ربدارند به نغان و بگوش  
کز تو بی ای حرف کردن مادم  
ای خود ندان که باشد در جهان  
چون که منم برم جهان نازه جلان  
مشکی پیش آمدتم پس عجب  
یا هر بر منم زمانه بگذرد  
مطربان را حسرت و با سبب آن نهی  
چون که دانی کسی از پی این نهی  
چون تو دل در طلب طاعت دایمان نهی  
وز زبان چون که بخواند حق فرمان نهی  
پس دیگر چه ره نادان نهی  
آن به آید که خورشیکر کان نهی  
سخنش را بشوران خراسان نهی  
که در این خزر در اسنبل در یکان نهی  
بجز دنیا کز اف ر به نفع ن نهی  
چون نه تو دیگر دمنه دیگر م  
با چنین بد مهر مهر مادم  
کر نه زین مادم بس منم مهر م  
ره نروانند بدین در خط مدم  
یا هر منم بر زمانه بگذرد م



کک مردم خوار گشت این جهان  
چون جهان بخورد خواهد مرا  
چون دیگر کون شده احوال من  
حسن دوبر و رنگ به اعراض من  
شیر عران بودم اکنون رو به ام  
آن سید مضر که بر سر داشتیم  
گوشتم غمزه بدینا لاجرم  
که ترا دنیا هر خواند بر زرق  
آن کند با تو که با من کرد راست  
فقدار او ز من بر خوان که من  
ایسمان بدینا مسکرو بد  
باش که عهدت ایس او  
این جهان بجز بر عمری دراز  
ریشام با او به تار یکی بسی  
زیر بار خویش سپرد او مرا

بنز اینک که نه درین باورم  
بودت ناید که من آن ناصرم  
گوشد دیگر بکوسه عنصرم  
پاک بکنده آن عسرها جوهرم  
سر و پستان بودم اکنون چنبرم  
دست شصتم سال بر بود از سرم  
هر جانی را که منم در خورم  
من دروغ در زرق او را منکرم  
پیش من نه نشین و بگو بشکرم  
مرا این صرخ جانی محضرم  
من شمار از دگر که هر صدم  
گروفا یامید از دهنم کافرم  
هر سویی یار در رفیق در هر صدم  
تا تو کفنی دیگر اسکندرم  
من ره او نیز هرگز نسرم

که جان بر من عمر مختب کشید  
بیز ازین عالم نباشد بر قدر  
افسر عالم امام بر روزگار  
ترا او پر ناز کرد اشعار من  
ای مردندی که نامم بشنور  
وز مجال عام نادان مسچو روز  
هیچ بگر و با عسمر حاج  
کار عامه است این چنین تر قدا  
آن جان که به که سندان بود امام  
افت گو به غیب لغمان به است  
که بخورم هیچ کس را بر کز ان  
مرا بر راه پهنه شناس  
چند پرسی بر طریقی کیت پس  
چون سوس سوزد سر و دم به پاک  
که گفت چشم آید آفتاب

علم تو سبب است با او مختبم  
گوشدش بر ملک سوده سرم  
جدد بر گزار باشد سر و سرم  
گشت باید بشکر اینک و فرم  
زین خزان که به شبار سر شمر  
پاک دان هم بهتر هم چا درم  
نیت امروزه دور محشرم  
نامورده خیره جنبه مشکرم  
دین همین که به که من با عفرم  
دانت که پیش فنی را چا گرم  
همو ایثان لا محاله منم فرم  
شعرم شناس اگر چه شوم  
بر طریقی و غیب پنجم سرم  
که سوز چیت لانت منکرم  
پسکان که در کرد روشن سرم



ظاهر را با غایت از محبت و بهم  
پیش و آنا باستین دست حق  
بخت بر من پادشاه هرگز را  
که تو را کردن نهم از بهر مال  
این برادر که دارم در حبس  
بر تو از کردن کردانم بقدر  
شخص خانم را بان نظر بست  
مردم ازین منظر خوب ای بسز  
غیر جانست شخصم گوشش دارد  
بازستان بهشت این قوم از بیم  
که پسندد هرگز این مسلمان

بیشتر قوت محبت عقلی بر دم  
در خود از دست باطل بترسم  
ببر خویشم بیست میر بر میرم  
بسر خط کرده است لابد مادرم  
چون شرف غزه که شخص لا غرم  
که چه بکنم در این چاه اندرم  
تا ازین منظر بگردن بر پر دم  
رفته گیر و مانده اینجا منظر دم  
پندم منم اکنون که من بر بنبرم  
که چه مستان خفته بسیارند  
با دل پر خرد سزا دارند  
زیر این کیمه در گرفتارند  
که چه با فضل و عقل دستارند  
کار این عاقلان که جنبه دارند

همه دیدار و هیچ فایده نند  
منبر عالمان گرفتارند  
روز با زار سخت افسوس  
کی شود هیچ در دهند در دست  
بر دروغ و زنا دم خوردن  
در دو بیت نهند مال نسیم  
کرد دست است اول مسترند  
فخر و آنا برین بود اینجا  
در کت در ز دین بنسیر  
مردم در میان خویش ای  
که هر این بقل و گوش کنند  
زانکه حفته بدل حبس باشد  
مردم را چه خویشش نه شکفت  
که گوشت مرد و پند آورد  
از هر سو هیچ دل شکسته باشد

راست چون سایه سپید دارند  
این کرد هر که از در دارند  
وین سفیداش روی با زارند  
زین طیب ن که زار و پچارند  
روز و شب همه زانغ نام دارند  
نزد ایشان غمت انکارند  
این فقیهان بجهت کفارند  
عجب دین اند و علم را دارند  
این خرد و با جان خسرو دارند  
از نسیم عیب خویش گذارند  
بگوشتها رند و جلد شیارند  
از کردی که مانده پند دارند  
که گوشت مرد و پند دارند  
که همه در کستان گوشت رند  
که اندرین خانه نیز حسرت دارند



دل برین نه و پشیم انکار  
مرغزار است این جهان که درو  
بدل و جلد دزد و پلی میت  
پا بر دمیوه دار است درخت  
بر فرود در بسی است در مردم  
مردم پا تمیز با شبا ر  
بگزارین خلق را کرده کرده  
هجو ما هر یکی کرده از حرص  
چند سپیدار سر ز بی هنری  
موش و مار نه لاجرم در خلق  
یک کرده از کریم طبعی خویش  
در چه از مردمان بازارند  
لاجرم سپر نه راه خط  
لاجرم هجو مردم از حیوان  
هوشندان بی باغ دین اندر

کاین خفن نقشهای دیوارند  
عالم و دکان مردم آزارند  
رود به پیشرو کرک و کفش زنده  
خاص پر بار و عامه بی بارند  
کر چه از راه نام مسوارند  
بیشل چون بشیر و دیارند  
کز چه است نه در چه کردارند  
یکه کر امیر جو بار اند  
ارزه مردم فرود نا رند  
یکه بدتر ز موش و از مارند  
مردم را بجان خسریدارند  
مردمان بجزیره نازارند  
لاجرم دل به بوی سپارند  
از همه خلق جمله محنت رند  
ای برادر کز زده اشیا رند

اینت پر برک و بر درخت فی  
جل از کر و از زخمه دورند  
کلیج علمند و فضل اگر چه ز بیم  
اهل ستم مدای مردانند  
کر بجز در در بشنوند سخن  
در طمع روز و شب میان بسته  
نایب ن بسته اند پیش امیر  
کر میان پیش میر بکشت بند  
با جهودان گنهند به شیخ  
دا که ز نثار بر نر بندد  
عزت مرد ز با جهودان دست  
خاصه تر این کرده کردل پاک  
من همگان بهم خورد و بحرم  
من بکنرم ز حق پزار ای  
همگان شکر فریشته اند

که هنر علم برک بردارند  
عاصم مرغ و دهر و دوارند  
در فرادودان بمسارند  
این ستوران نه اهل سرارند  
یکه کار کرد حسد و دارند  
بر درشت و میر سپندارند  
در گت و ناز و کار کار چارند  
حق اینان بکار بگذارند  
این خفن جمله اهل زنا رند  
همچو من ز روز و شب به نیارند  
اهل اسلام دین حق خوارند  
شیعت مرتضی کز ترارند  
ایستند آنکه در دود و سجوارند  
اگر اینان ز حق پزارند  
کر چه دیوان بپید و غدارند



دیو با شکر فریشتگان  
زین دم نهاد امام زمان  
ایم غار چنبر اندام  
ای خورده خوش و کرده فرزندان  
ای هبند و گزوه رنج کال رک  
از ترک کس نخت بچاره گوی  
صلقه کند گشت ره بر است  
توزم شو چو گشت زمانه دشت  
برند بگرفت بار که وقت آمده است  
ظلم که نبرد در نین بد تو را  
بگو مکنه بت ترا آنکه بت  
پندار شود خواب گزین نخت بند  
زاد رنگر سود کسی را که کرد  
عزت چو برف و بیخ بگذارد ای

ایستادن بحرب ک با رند  
انزوا بشن که این زمانه رند  
هر که با حجت اندرین غارند  
انگزن که رشت عمر چه کوبی کریم چه  
شوگر حیلست حجت توانی بچه  
پهوده که آن برزده بسره  
چند کرد بر تو چسبغ کما ز باره  
است بود که سود ندارد دسته  
دل در سرای و جاس سنجی منه  
چو شن ز علم همه در طاعت زره  
اندر چهار رشتنه چیده پر کرده  
هر که کسی زنت کر نبت  
نار و آب چشم گنا رشت زره  
آزاد هر چه آن کند دارد بد

ز آفت علم و عمر بدین زره بد  
کار مغرب زو بسین کر چه ترا  
در بوست صعب درین تو که زره  
هر که پیش رو بت سر بر کند  
چو شکر به به با حجت کنون  
فرزادت نفس تو باش دشتی  
هر که گشت نیک و مؤدب نشد  
ناگشته شخم هرگز نافرود بر  
چو در کمال و فضل بنا پامل  
اندر زمان بیکه خزان ز در علم  
دو بالست بر رو رسم در آتش  
سوی چشبه شور بختی شنید  
هر آن ناز کاغز او ناز باشد  
بنام ز کرد بگری رنج کرد

در کسیر برف برزاده بسره  
صفت زره تو بس سال و اندام  
جو بای آرزو در حال و نسره  
چون عاقبتان بکوب بید بشنوده  
بیشتر ز روز کرامت بشی و دسه  
بی راه را بی مالش آورده بره  
فرزاد ناچار بگشت و بره  
ای در کمال و فضل ترا بارند  
هر که گشت بر خود این شنید  
هر را بعد دادند که را بکند  
چو عمر در آتش فرزند اندر آتش  
کر آرزو باشد و بس و نهانش  
مدارش بنام و مخوان خبر بنایش  
چه نازی که ناید بدین هیچ بنایش



بخواب اندر دست ای برادر ستمگر  
 که او در زمان کن سخن باشد  
 بجز چشم بر بگنشت باز کردش  
 که در هر او کینه نت ایتر بر او  
 همه پند و خواهرش کجاست در روزی  
 که خود زود بنماید این شوم گزیده  
 جهان فرزند و دانش پرورد  
 که او داد چیزی گزید باز نماند  
 جهان بار به دوست نوار ازین  
 نماند بر در چشمش زود دست  
 بر امت شدم من که زان با گشتم  
 نه چینی که چون باز گشتی بر امت  
 ز کینی نذر دار و با او دو دلک  
 دل از راه دنیا بدین باز کردان  
 کند باز هرگز کردت طاعت

چه غمزه شدستی جان چشم بازش  
 غمزه خود زنده باز از گزاش  
 کرد و دشمنان تو از آنفسه ازش  
 که نسبت چشم دل این مهر بازش  
 بیست برین گزیده بر نازش  
 بناگاه در چهاره هفت و نازش  
 که زهر است در بیشتر در سخت بازش  
 که در بر گرفت او که نغمه بازش  
 از زبان زرش هرگز نوازش  
 دزد زار بر در هر چه بود بازش  
 در دست این قول را بخت و ازش  
 با عت بدل گزید و پنج در ازش  
 میا ز پرورن کنی دل از جگش و ازش  
 زغم و عمل جوهر زاده و جازش  
 دری را که کردت عصبان نوازش

مکن غمزه در بخت بر راه محب زش  
 بلا باکش علم و طاعت که ازش  
 بین باز کرد و بد و اعترافش  
 که علم است بر این نقش و طرافش  
 مشوشه بر مال و دست در ازش  
 حقیقت نه سوی دانا مجازش  
 ندانم سر افراز جسته سر فر ازش  
 و که هیچ کس بسوی بازش  
 و که پاره پاره برتری بازش  
 چون کفایت تو نوقده طبع بازش  
 چه سوز دشت مدادت جلازش  
 چگونه است ازین ناک انوارش  
 صد بار غمزه مرد لاش را  
 بسیار ستوده کلامش را



گفته است ترا که بی مقام من  
تا دیده بدوستان و یاران من  
برج نبویس چون کند وعده  
چون چاشت کند بخوشتن و عذ  
که بر تو سلام خوش کند در دنیا  
کس را بنظام دیده جانی  
وز باب وز نام خویش برودش  
پر بنیز گزید از جیب ن با صحر  
دلا که کن ای برادر از قدرش  
و آن را که از دهر طمع دارو  
که بر خلقت با هم کاشت نه اش  
من کرده حال و کارش آگاهم  
وین کسر که صلال او نمی جوید  
آن را طلب ازین که جو بایست  
در شتری و قمر ب رانی

تا چند کنی طلب غماش را  
بیم نیت غم است بن غماش را  
گفت رحمال و قول غماش را  
نوس شده بشتر کارش را  
دشنام شمار مر سلاش را  
کور خنده کرد مر نظاش را  
بار ز بر بود باب و ماش را  
ای کشته جهان و دیده داش را  
در روز دیک و خاص و عاش را  
کوس خنده بشتر افتاش را  
چون دشت شمار پستاش را  
هرگز طلبم مراد و کاش را  
چون خلا بر جت مر مر اش را  
این پاره ناز و غم و داش را  
مر زین او ستاش را

که دوم بود سپاس و بر که  
آفرید بهر بد نیک و رسوائی  
هر چند که شاه و نامور باشد  
و آشفته کنی بدست پسر ادب  
بشنوید درانه اسر سپیدی  
به بنیز گزید از کس که نشناسد  
وز دل بچراغ دین و علم حق  
ز دوست بشور فرج بلا مو شتی  
بگذارش تا بدین امر خستد  
مسکرمش غزل زره عبرت  
بل ناله شد بگر زرد و زرخ  
بر راه امام خویش می نازد  
دو دست حسرت بس کام او صفتش  
چون صورت و راه دیور ادبی  
و آنکه بگذارد شکر ایزد را

ش نرفته اسر کنی غماش را  
چونک بگرد و لاف کاش را  
ناله کن نشن و ناماش را  
احوال نظم و نغز در اش را  
آن بند که داد نوح ساش را  
دینا و نسیم با تو اش را  
شواند بود مر نظاش را  
پسح مد و اسر پسر پاش را  
دینای نرود و خط اش را  
رض زه خشت جنبه ز اش را  
دیو از پس خویشن اش را  
او را بپذیرد مر نه اش را  
بشناسر بهوش دیو و کاش را  
بگذار طرفیت غماش را  
وین منت صفت غماش را



دایمت بزرگ شکر او بر تو  
شکری بگذار علم و دانش را  
در دلم تا بجز که هفت شب  
گفت بشکر که چرا بسکود کردن  
خاک را قرطه خوشبید همی دوزد  
در کت م پریشد بسید چادر  
از درخت ز سپر تیره شبان کویا  
خاک را شور همین دست که مرزاید  
از دوشور وزن بچه بر لون آبد  
بهره زینت یکی تخم یکی شیرین  
طین اگر شور نباشد شش روز شب  
نه چه کا فورشه که به بهنر ماه  
کسر نیده است چنین طرذون شوئی  
دین فردمند و سخگور بهشتی جان

بگذار بخت و همد و امشش را  
زان سن که شراب با معشش را  
هسج ناز بسد این خاطر روشن بین  
بد و صد چشم درین نبره زمین  
روز ناست م بر آب زده زو بین  
تا بهنگام صحرای خوش این مسکین  
آفرینت روان بر اثر نغمین  
تغ و شور و خوب درشت از شش و شیرین  
این چنین باید پورا و ساو چونین  
فحق ازینت یکی شاد یکی غمگین  
که بدید آید زینون دین از طین  
نشود دشت جوزنکار بهر در دین  
نه نمره هرگز زاده است بهین آیین  
از چه بسته است چنین مانده درین بین

زن جانت ترا این وقت از مردان  
عمره خوان جهان است چه حسبی  
پکان کرد اگر بیک با ندیشی  
کرک خسی خورده است بسز در  
بد و چه هر غمخند با لیکن  
طبع شیرین بچه ماند بهرین  
تا سحرگاه پس اندیشه بخت از منم  
ای برادر بچسین راه درون مرکب  
ای بهر فلان وقت شمشه وزن و شیریند  
زین زن و شور بدین کاپن فرزندی  
که تیرسی زله بر تن خوشتر و جان  
کیمیر زرد دینت موزر شود  
زهد زانش نیمه مسخر برز  
تن بچهارمات از می شوئی مرزاید  
جفت جان حورالعین هم ای در جان

چند خسی بزرگ و بیکو نشین  
بر سر خوان جهان غلاب و دیگر کزین  
که بدل عشق است این خلق همه همکین  
ز که اشیا ر شمر خیر و غمخسین  
کل یکا جوید و جوید دیگر سر کین  
کر چه در سال هر باشد با تشرین  
سر منم جو که سپر زانور منم بالین  
بایدت جبت بعد جمیت این تنین  
شور جانت در زانش ثقت و خرد و کای  
هر چه این باید دانی که بزاید دین  
هر دو بایدت کردن زین بر جان  
کیمیت چنین نیز قبسط طین  
بهر زانش دوزخ جوشد ز زین  
این همه زینت و آرایش این تحسین  
زانش بر طاعت مده است بکوالین



اگر از خاک سید محرابین گشت  
جان تو که هر عمت چشمت ایزد  
مرزا دین محمد خاص دستانت  
قلب عمت فرمهر رسول حق  
سور وین چمن منزه راه پامونم  
آب سبزه مرچس را دو باین چمن آست  
چمن تو ظاهر باطن لبش باین  
جانت خاکت و خرد شمع کل دلاله  
چون نمودم که تن و جانت زن و شویند  
گر هر آرزو آبدت عسر و سرتو  
راه ظاهر بسز راه بستورانت  
زال پس چشمت فی و به تقیبه شش  
بان و نبش کتم از حکمت زیر آفر  
آب دریا را جو ششیه بچوشت نه  
بند زمین زردل نادان چمن سگ است

مورا ز دبا بد بر ضد برین ترین  
در تو می از قلب عمم کنه نقیبن  
وین کنه جان ترا زنده و علم آکین  
که سفر با بد کردن بشن تا چمن  
مرزا اگر مکنی دور و چمن پر چمن  
و نجسین دو بین شوند بدان چشمت  
نوجین بودم ز نامه است ترا باین  
خاک را شخم کل دلاله کنه رکن  
عمل و علم بدیده زان در زین  
وین عراست پس خانه دین علم دین  
هنسبی از من درین است جلبر بر کین  
بر صورت مهر خواند با دسین  
باز کرد در زره کج بهان و این  
تا برار دشت سور چرخ شود خوشین  
بر دل سگین از شمشک سر زشتین

بزم نقیبن ز هر چرخ و زرق سید  
باز اگر آتش تر تر برین بچوشت نه  
ای سپهر کف درین شعر ز رحمت  
صعب ز صعب جهان سور و صبر پیش  
که خردمند بقا با فقر از سفد جهان  
فستنه زانت بر او عا که آفرین  
کس جهان ز با بقا نعت پا بود کرد  
اوه هر که با ما را که بقا نعت مرا  
گر چه بسیار دهرت و بنا بدت شدن  
روز پر نور بهایت و لیکم بس روز  
بجوانی که بدادت پر طمع کرد بچانت  
این جهان آب روان است بر دیر و مجرب  
ای به چون بجان بر دل کتا شحمت  
کرد و داشت بر او بش جهان زرق جهان

که چراغ است به تقیبه درون نقیبن  
مرد و دانش بر تا وین ز دانشکین  
آنچه دل کف مرا در شب و شین  
پیش این عجب سیم است بلا و عا شش  
هر چه پیشتر سنی سور و انا به عا شش  
سور او در بقا ماند از بزا که عا شش  
که جهان بجز بقا فکر و مکافات بجز ایش  
سخن شش ز اگر چند که زرت ادایش  
بخط ایش که بجز عا ربی نیت عا شش  
شب تیره بر دیان همه نور بهایش  
گر چه خوبت جلالت کرات بهایش  
آنچه کان بجهت حلا و مطلب است بهایش  
بمگرد در پر حوشش و درین زرق شش  
تو چو او باش بر او بر زرق رو اش



که چنان جهانند در مشن صدای  
با همه خلق که از عرش سخن گفت خدای  
عرش او بود محله که نشوید از زود  
عرش پر نور و بلند است بر عرش در شو  
یک بندیش که از عرش است این عرش ز کز  
مرزا عرش نمودم دل پاک بنیش  
عرش این عرش کسی بود که در عرب رسول  
انکه پیش از در گران بود شمشیر و معجم  
انکه معروف بدشده بجهان روز قدر  
انکه تا هر کس منکر شد از خلق جهان  
انکه با علم و شجاعت چو قور داد عطا  
مرد دین بداند که بدین وصف است  
معدن علم بود انکه تا درین تیغ  
هر که در بند شمشیر قرآن بسته شده است  
هر که از علم می رود برست بد بچفا

تیغ تو آید بر من بر سر است کبیر  
باید خوف در جوار یعنی داد خدای  
گرفته با صیبا ترا بخیر است ایام  
گرفته خفا که می را خنجر بد بد و  
کادرا که چه یک نیت چو لوزینه تو  
هر چه کرد دل دین را سفاکاش کنند  
بسخا غره مشو که چه جهان دار کرد  
که مکافات بنده بر سر اند آخر  
این جهان از سر از خلق همه عمر کوزد  
ز چراگاه جهان آن شود ای کجا به برن  
دین و دنیا را بنده که کعبه است  
دو جهان است تو از هر دو جهان محضی  
تن تو زرق و دفا داد بسیار بگوش  
چرا که زرقی تغیر ظاهر سببی نیت در  
زرق تن پاک همه با طهر و نایب شود

ابر را در قدر است که مدلت نصیحتش  
تیغ و نابل علی بود همه خوف ز جانش  
نیت من ز پس انکس و دارم بهش  
نه عجب زانکه بدانند خرد بلاش از نایش  
به کوار و بهده حال ز لوزینه کبایش  
نوجوایت ن مکنه و دین و مهر و عیش  
هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش  
مرد فارا بر هاش و جفا را بچفاش  
جهان کن که که جهان برانی ز جوشش  
که بنا و بر قرآن برسد از جنبه و چو اش  
علم تو این کج که چه کون است نیش  
جان تو از هر سعادت است و نیت امر معاش  
تا به کیو کشد از زود و دین سنی و دین  
که سکه پیش کلین است در یک بر دینش  
کر با باید ز هاش و کلین بر دم



کردانی که شت خادوم این جان تو است  
 تن جان که هر روز نیت خاکیت باک  
 چون یعنی که همه از تو جدا خواهد ماند  
 منت فرزندان کیاست و یکا بچه خاک  
 تن ذریت بغزاش و بغفکنه بزبانی  
 منت همه جور جان زار بخت کند  
 سخن حجت بشنو که مراد را غرضی  
 ای شسته سرو تن بآب ز فرم  
 افزون ز بهل سال جسد کردی  
 بسپار بدین و بدان به جملت  
 ناپاک شده اکنون ز تو کنان  
 انوس نیامد ترا ازین کار  
 از در چگونگی به شود آنگس  
 کم و چپ نه و ترا زو  
 بخت پرستی گمنی جان برانی زش  
 که کلهی بر باد پند رو بیت جاش  
 در هم مروزی بر بنیز و هم در جدش  
 زین همیشه بنود میدک سوز نیش  
 جان سمانت با موش در بر لبش  
 در او سر علم خود ابر که ز غلت شکاش  
 بنیت الا طلب فضل خداوند رضاش  
 حج کرده چون زمان و مانده پیغم  
 داد کم خوشتر هیچ نشتد رک  
 که با بس بداد در به نریخ بسیم  
 مندیشر بدانی کنون ز عالم  
 بر تویشین این کار با مفرغم  
 که سر که نسه در شکار مرهم  
 هرگز نشود پاک انداب ز فرم

بر خوشن از تو پیشی او را  
 از باد فسه از آمد و بد شد  
 زین کار که کرد در جان ز دوستی  
 پیدار شود از خواب همه در جوان  
 بغزفت ترا دیو با کلهی  
 کوبی که بسوز اندرم و بیکس  
 در شورستان چنان کمان  
 از بیم طس از ریشو به کت  
 بر راه دین اندرون به بر ران  
 کردادی از بود رتوبه با ی  
 کردی سنج از آتش ب عین  
 که رحمت و نعمت جدید خلاهر  
 مرطعم هم را به نم نه از غلم  
 او بخیه از آسمان هفتسم  
 آرا شود از نو و بد هر کن  
 آن نیت بسوی خدا بسیم  
 از مال حرام هر چه باد و چه دم  
 بر تویشین از غرر سستون محکم  
 تیس و بجان و تن فسد دوم  
 بغر و شنه غریب نریخ محشم  
 از دور نم به بسوز ما تم  
 کان بموه سستان است بلیغ فرغم  
 ما مینر نپسین ششده و زهر برم  
 زین خم چه جهی پهمه در آن خم  
 کردن زکن هانت مسبو آدم  
 از توبه برون شود زیر طارم  
 از علم چه امروز و بر عمل زن  
 زیرا که نزد بیت تخشم با غم  
 اینجی رسی است سخت محکم  
 با خاطر تاریک چشم و پرغم



شودت در زن و جدا شو  
عینت محبت مذبح هرگز  
آب بدلم که خدا را این است  
مکان و جبر خوار قصر او بند  
در حشر مكرم بود کسی کو  
برضی مقدم شد او بجلت  
این در همه پشت و ملک آوردی  
رو یافت جهان قدر و قیمت این  
او داد مرا بر مرد شبانی  
ای کشته ترا من هر نمودم  
کز تو بید بر سر زمین نصیبت  
کسی که قصد عالم خواب و غفلت دارد  
بختر شمارش و شمار او بصیر بصیر  
تا هر چه با پر باشد ز مرغ بازید

زین گمراه که کن از شبان رم  
کس علم عالم جز او محبت  
بر حکمت لقمان و ملک حس  
با قیصر و خوان امیر و دایم  
گشته است با کرام او مكرم  
با حکمت بگو بود مقدم  
این خلق صفر حسد او محرم  
او شهره بکن است و در خانم  
زین سر بروم باره دامدم  
گرمت نه سخت ز زرابیم  
از چاه بر آن بچسبند اعظم  
اگر چه پیش خوبت طبع خردارد  
اگر چه او بس اندر چو تو بصیر دارد  
که گوش خوار و عیب او نیز بردارد

ز مردم آن بود پرورد ازین دو پاره  
خوب چاره نیستش از صحبت جهان بران  
جهان اگر شکر آرد بستان چه بپوشد  
درخت فرما صد خار زشت دارد  
کز باستی اندر نفعه دارد  
من نفعت جهان کز بنا کز بر حکیم  
درین سر راه بنده چو اندر و آمد  
همیشه ناخوش روی برک و پنهانم  
چو بر گذشت درین خانه صد هزار بود  
بچشم سر شونانمش دیدم مرد خود  
اگر دادند او را بر سر جهان او را  
ز بهر دانادارد امر بنای خدا  
تبر بود خوشتر بلکه کا و پانخ و خرد  
ز بهر دانش دین بایش سر مردم  
بجز مرشد ز چو فرید شرف به پیش هر

که فضل هر فریبنده را خبر دارد  
اگر جفاش نماید جفاش بردارد  
بست رایت بدان پاکان زهر دارد  
اگر دشمنک فرما ز خوب تر دارد  
اگر چه پیش تو در دستها شکر دارد  
بجو پیش بل و جان از حد دارد  
که این سرای زمر که در بر کرد دارد  
کسی که مسکن در خانه او در دارد  
مقر خویش ندارد کش بگذرد دارد  
بچشم دل نکرد در جهان کرد دارد  
هر بنای جهان کار داد کرد دارد  
جهان و دین نه از بهر این خسر دارد  
کسی که قصد در اینجا خوب خورد دارد  
که خود خورنده خرابین بشمار مردان  
که فرخورد شکم از تو فرای تر دارد





شکم پیش خور پیش مخله بر از تو طفا  
بجز و جویع امید در بر و شبان  
سبح دیو لعین است بر تو فرج و کلو  
صفت با بد کردن همیشه بن وسیع  
سسترسیده تر از تو ندید کس دیگری  
از دیوشت صدم کنم که بر تو دیوشت  
مگر که هیچ کن است بد بود بر نهی  
بیشتر عامه که عامه بجز نهی  
تو کوش جان و دلت بر کش اگر پاک  
بما شرف زو پاست نرم و باقیست  
نخاه که چه چیز است درشت که منت  
چه گوهر است که بگوش خاک در تن ما  
بد و دوست دو با بگبورد و برد  
چرا که مور تو زان زندگت بر دارد و شک  
چرا که تا بن اندر بعد بنا را آمد

سجور می رشر از برای که معده کرد دارد  
اگر معده ز امر هر سحر دارد  
بیشتر این دو سبب است هر سحر دارد  
که تن در فرج کلا در بسور سر دارد  
که درشت دوستکار سستفرد دارد  
موسسهها هم از یکد که بر دارد  
اگر تن پنج دل از خوشتن خبر دارد  
چه بر نفس فریاد چه بر قدر دارد  
دو چشم و گوش دل خوشتر که کردار  
اگر چه زبرد درون سپید استر دارد  
به دست زنده و زو حسن و زبرد فر  
بقدر زینت او که کون منور دارد  
زبان از و سخن چشم از و نظر دارد  
رفاقت رنگ طبر خون دارد  
منت مگر که مزاج خبر را نظر دارد

مردت بطیبه زو مثل ما بر اندک  
نزول دلت این خوب بر نهر سفی  
بزرگ سپس رخ قدر در قرار می کند  
ازین سرای غرض هیچ مرز نماند نیست  
جز این بنا بد ازین دار کس خبر کوش  
شرف جان تو زین فیه کبود بردن  
ضعف مردگان برد که هر کوبد  
از آن حکیم چون عقیده این سخن بشنود  
صدرا را چه شناسد کس که زو اثر است  
و کوش به همت ما بجا نشد کند  
بیشتر دارد در دل کوشش بر سستور  
بزرگ نسبت نه دانا نبرد مگر اندک  
هزار شکر مراد که خود قدرت او  
برین زمان در برین ناک که دارد صبر  
ز شمر حجت و از پند هاشم بر کوشی

ز منزل دل تو قصد ز سفر دارد  
بدانکه روزی ناکاه رفت بردارد  
قرارگاه کبر بر تر از قفسر دارد  
ازین سبب همه ساله بدل مگر دارد  
ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد  
چنانکه گشت حکیم که یکا بد دارد  
صدرا با بجان در زدن و سپر دارد  
بجمل گشت چه دایم ما مگر دارد  
چو زین اثر نه نصیر و نه اثر دارد  
بطبع کرک و بن صورت بشر دارد  
زهر غلاب و خوشش چشم و کوش اگر دارد  
عانه نصیب و اسب بسم و زرد دارد  
بصورت بشر اندر جنس بر دارد  
مگر کس که زرد در و محراب کرد دارد  
اگر درخت هر تو ز عقل بردارد



کتابخانه عمومی

ای سیر برده خبره عمر طویل  
 خبر آرد که این روایت کرد  
 که پسر خود دوم آدم را  
 که این را صد ساله که بود  
 از این نفع قصه فایده است  
 که مراد تو زین سخن قصه است  
 چون سخنانی حدیث را در باب  
 کار از این خوشتر است  
 در زمانی تو بار فایده است  
 نیست اگر که بر شتر است  
 که در امر که در خلافت است  
 که در آن که این مثل بر گشت  
 نیست شریک سوطی که  
 از دانش بی که نادانی

کتابخانه عمومی

همه بر فال و قبل گفتن قیل  
 جعفر از سعد سعد از اسماعیل  
 که قاید و کنشش با سبیل  
 تا بکشش برین حسد سبیل  
 بنام آن و بعد که این نظیر  
 نیست این قصه سخت خوشتر  
 با حدیث جمیل  
 چشم کیو گفته بیار دید  
 مانده جاوید در فدای پسر  
 از خود منند سر سبز پسر  
 سورة الفیل را به نادید  
 بر در بر طریقی ملعون بیل  
 آب در زیر گاه پادوبیل  
 بر سر جایش کارند سبیل

کتابخانه عمومی

هر کس زبده که گفت نم  
 با چه که با سب از پیغمبر  
 بکنی از دست جسد ابد اکت  
 دل و کفرت بلند و روشن کن  
 چون با موش چه دانی گفت  
 که در از بر قرآن پیشتر است  
 دانگر فال فال و حد ثنا  
 چه با اینست چمن ز شکما  
 تو ز شریک امر حاجی  
 تن معلوم و عمل فرشته کن  
 زده در سر که است با تو لیک  
 لا جرم چو شتر بر پیشتر است  
 از تو را زید کنش عاقبت  
 با سب که کس که سب است  
 ز شتر و خلافت فرود آفتی

کتابخانه عمومی

مرد و زن هر دو یکسان  
 بر به با دانش فرزند قیل  
 چون با ریت سخت از شتر قیل  
 در دانش چه سود و چه قیل  
 چیز بر با یاد از تر ز قیل  
 نحو سعدان بخاند و قیل  
 گفته صد هزار بر قیل  
 اگر نیست کفر و قیل  
 که چه کرد سب که سبیل  
 نام چه صالح در چه اسمیل  
 روغنست هیچ نیست از قیل  
 زو بیایدت سبیل  
 چرخ طیبیت کرد عذر انیل  
 تان بی جعفر و خوار و قیل  
 امر بر چه سب سب لطف عدیل



کزین چیز بر خفا نه معنی  
در دوزخ نه پسند آنچه  
جز که در کار دین جستن  
پنج بار بر حرام وقت  
همه عمر ترا بنویسد  
خدا بجز از تو هیچ را نصیب  
بنگور خود در ترس را  
پس بر ما که خدا فرزند  
در غم خوده درین زمانه  
سین رکعت از نماز قصد کرده  
کرده هیچ نوشته راه را  
بگو اول روز را که کند  
به بدل شد بنیت از کس  
در جهان علم و دین بری اینجا  
شکر کلمت بدین محبت دار

ماهرت و سخن بر تو بسبیل  
در حشر نیاید آنچه بسبیل  
در همه کارها مکن تعجیل  
بالله بر چهار باغ بسبیل  
جز که دیو لعین بدیدم بکلی  
چند بویاض بر سر بسبیل  
توجه دانا برین دوزخ تفصیل  
پس چه خزان ترا چه بسبیل  
اینک آمد نواز وقت بسبیل  
چیز بر خیز ازین مهول بسبیل  
بیک بگری برار بسبیل  
مهول او که را کتب بسبیل  
مرکز به خدا را تبدیل  
صفت بدیدمانه از تو بسبیل  
بر زعفران خوب و لفظ خریل

در بند دارا کن و در بند میان را  
کز تو بدارا کنی آنک بسبیل  
درت آرزو در لذت هستی بشاید  
بشکست از برای که هر دست بناید  
آزار بگیر از کس بر جزیره و مار را  
بر کینه مباش از نهنگان و ابرو خیمه ها  
کز کند فسادت بجای اندر سر کن  
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز  
چو در بار موافق بنویسد شصت بهتر  
فرستید که نهایت چه بگفت بر دورا  
از پیشی و کی جهان تنگ مکن دل  
احوال جهان گذرنده گذرنده است  
ناجست بر آن چیز که آن با تو نماند  
دوریت جهان صعب فرسوده مراد را

در بند کن جزه طلب کلمت دارا  
بهر سببی از کلمت دارا بسبیل  
پیش از زفران سخن آوم و حوا  
بر آرزو در خورشید کمر مرد شکیبا  
کس را که از زور کلمات مساوا  
نه نیز بیکار زبون باش چو خرما  
وز هر چنان سوخته شد خود سقا  
بر راه خود رونده کس باش نه غفقا  
شما بعد بار چو با نادان است  
بهر زنی است که نفست شرابا  
با هر مدارا کن و با خلق مساوا  
سر بسبیل کمر استر پس سقا  
بش تو خنجر و کلمت کار بصفا  
همیشه در خود نماند غنبت مانا

و اینها هم از کلمات است



که هیچ فرد دارد و خوشتر است  
 آفت جهان تیره و پسر شرف بدود  
 جانش بسخت پاک شود را که فرد مند  
 فخرت بسخت باید از برای که بدو کرد  
 زنده بسخت باید که کشند از برای آن  
 پیدا بسخت باید ماندن که نمانده است  
 آن به که گوید چو ذانی سخن امریک  
 چشم ترسخ کن آنگاه بگویش  
 بگو بسخت شونه بدین صورت از برای  
 با دام به از پند و سپیدار بسیار است  
 پیدار چو شید است به پیدار و گنج  
 در بار سخننا سخن خوب خدایت  
 شور است چو در با پیش طایر تریل  
 اندرین در با است همه کو هر لولو  
 اندرین شویاب زهر صیدها است

از هر پند که بر مع صنع در گفت  
 خواص ترا جز کس نتواند نداده است  
 مغرب از ظاهرا هر شریک چو مردم  
 شد بر من از در شب قدر بسجده  
 شد بر من مغرور و دین سوز که شد بر  
 در زنده تا پخت لیکن بطبع در  
 که ما نه هر دم از صبر چرا اند  
 خواص شو خرم از از قبل زمانه  
 داسید بی کرد گفت بجز در آن  
 دارا که هر از آن خدمت خیر چشم داشت  
 بازیت ربانیده زمانه که نیاید  
 آرزو زب بند همه خلق مکافات  
 آرزو در آنول و فرخ بر سر آن جمع  
 تا داد من از دشمن اولاد پینبر

تا در پندار او شیرین بنویس  
 زیرا که ندیده است ز تو جز که معاد  
 خوردند شو اسپر خرازول با او  
 مسجد شد به پنج روز در دولت  
 برون بزد از دل بر بهر تو طف  
 بر خواند در چاه شب خط معق  
 مؤمن ز تو تا اینج در تن ز تو تر  
 از آنکه نشد وقت تو این گنبد خضر  
 داشت بی گشت بدو کار هست  
 بگذشت همه پاک بشد خفق شما  
 موفیق را هیچ نه مولا و نه مولا  
 هم ظالم و هم عادل با هیچ محابا  
 پیش شیدا دست مسموم دامن زهر  
 چه نه نام ایزد دادار تعالی



نهی بردخت این جهان بار  
درخت این جهان را سوزدانا  
نمان اندر بدان بجان جفت نه  
لاکوبی اگر دانا و حسرتی  
بزنهار خدا بیم منج بجان  
نکوید کس که سیم و گوهر و لعل  
اگر خوار است و پی مقدار بجان  
اگر چه مار خوار و مانستوده است  
نشد با قدر و قیمت سوز مردم  
اگر خوشبخت با کینه است اگر چند  
تویی بار درخت این جهان نیز  
تو غلام بر پیشین باش و به خار  
اگر با خرد دارس و کرنی  
نماند جز درختی را خرد نه  
باز دنیا رو گوهر علم و حکمت

مگر بشمار مرد امر و دشمن  
خود سینه است بار و پا خرد خار  
که خرد در میان خار بسیار  
بجان چمن نشین خوار و پی بار  
بگویند مگر گرفت رم چندار  
بسنگ اندر گرفت رند با خوار  
مرا اینجی نسبی عزامت و مقدار  
عزیز است دستوده مهره مار  
ز بی قدر و صدف تو کور شهوار  
زودید چسب که در سر کین و سوار  
درخت راست بارت را گفتار  
بفعل اکنون و خواهر فار پی بار  
سپیدار سپیدار سپیدار  
که بارش گوهر است برک دنیا  
که زودل روشن است چشم پدیدار

درخت که ز حکمت بار دارد  
اگر شیرین بر مغز است بارت  
و در گفت بر پا کردار دارس  
به پیکان سخن بر پیشر دانا  
سخن را جان با پوست اسوار  
سخن پیش مخندان کور از برار  
سخن را تا اندازد پاک چمن رند  
چرا خوشتر باشی چون ندانی  
چونارنی ضرب پیشر تا ندی اسپان  
چو بودت گزند دولت راه کم کرد  
برشکی چون کینه و عوس که هرگز  
مرسخان جان مارا که تو ای گنه  
ز جمل خوشتر چون عادت نباید  
اگر نازی سر اندر زبر طاعت  
بر سخنان تن ببط عتها که فسردا

گفت راس و بار خوشتر می بار  
ترا خوب است چمن گفت که کردار  
چون ز اندود و دیوار بر پدیدار  
بمانت تبر بس لاهات سو خار  
بمیدان دور رود خوشتر از بهوار  
که با لفظ کند خط پر کار  
ز دلها که ز یاد رنگ و رنگار  
بر اند چمن کن عورت به با بار  
گرفت ری کجیل اندر گرفتار  
که با سوزه درون رقت بجزار  
بنا بد رحمت از چهار چوب  
بدین گفت ز ناموار اسوار  
چرا داری هر ز آمو خشن عار  
بجوش جانت پرده نازی از ناز  
بر سنج تن شود جانت به آزار



مخوز زنت در کسر که سخله  
سبکبازی کنی دعوی و الحاقه  
چو کشت روی که بنددش بعد  
کرات نامهر بابت فردا  
که دین را نه نب رکت نه مهر  
نفت بد خومت اینخ نان صدر کهن  
جهان را تو بچو چست آرزایی  
بدین زن دست ناله می شور زود  
چو تاس لار دین و علم کشتی  
بکار خوشتر غف بگو که کس  
مکنی کرد راستی در زید خله ای  
صدر دار از عقب تو از بر  
اگر بیکد سخاوی حبت بر خاش  
و کرد نه هیچ خوشتر از خوشتر  
ز حبت بندد بشنو که کست او

که خواهر و نه یابی هیچ زنهار  
کنایان کرده بر پشت اسرار  
همین گویند که بچی بخت کفتار  
بگر از بهر دنیا کار دشوار  
زهر خه کبکش از در به تیار  
که بس بر چشم و پا رحم است و نهار  
هانت آنکه دیدستیش صد بار  
که دین دوزد و هانش را بمبار  
شود دنیا ره بر پیش تو ناچار  
اگر بسد او خواهر داد پیش آکر  
چو بد بد سر به پیش نه کون  
که بر زهر آب دارد جگر و نهار  
طبع پاکد رفون دلش مردار  
چو رویت ریش کشت دوترا گلزار  
ر ز نسیم چرخ ددر استکار

کزد از جگر اهل خسران  
بدین رت آخر از چنگال و بنا  
کراز دین بر سخی راه او کبر  
مرجان مرادان سکین  
کفتا پرستو چند خسی  
بنگر که چه کرده بچاصل  
بگر که چو شکر کشت  
وان عارض خیر هر صبی  
شاهین زمانه قصه تو کرد  
تین جهان دین کتاره  
جان دقن دو کوهر آمد  
بر کوهر خانه که بر بخش ی  
رفتند بیکد بار کانت  
زیرا که پلت خرسین را

کسی رو بیشتر با در به کار  
نقد بر خدار فسرده قتا  
که زین بهتر نه راست و نه انجاز  
دانی که چه کرد و دوش تقین  
بدیش یکی ز روز نشین  
از راه در فارتون و نشین  
آن لاله آبار ر کین  
کشتت لکام و در در صین  
بر بادت این نفا بر نشین  
بر این کیم از دهان تین  
یکی ز برین با فر وین  
پنجی بر این غریب سکین  
به پنج توره راه را لاین  
در راه سفر فرخستین



آن کو دی چو آب زین شد  
آین شفت همه در کشد  
باین و سر از پوست هر کن  
زین صورت خوب زین زین  
چشم و دهن تو بچی و گوش  
این صورت خوب را کند از  
عاقبتش زین و زین  
زهر جوب تو آده است زوی  
زین دیو نکال اگر استوی  
از عهد دو خانه کمان سز  
باری نه به برین ترا دیو  
کرد دل خفا ز استیغ  
در باغ شربت بنیمن  
زین سبب نزار در خورشید  
زیرا که خرد و خرداند

دآمد پستی ز رش چو برین  
تو نیز بجان در گذر آیین  
بر بستردین بهوش زین  
باهفت نجوم هم چو پروین  
پروین تو است خفا هر بن  
تا فکینش فخر سبب آیین  
بر صورت خویش تو تالین  
بد فعل ترا نه با طین  
بر در کب و دینت بر کزین  
در حرکت خویش تو زین  
خودت و حبت آن آیین  
بر دیو حصار سز و پروین  
کس نیست جز آن او دین  
دوستان هرگز بدین حجابین  
سر منبر و خود در زین

بشتاب و بجز راه این بلغ  
بن و زینون بین در باغ  
ار جان ترا باغ و بهتان  
در باغ شود کما بر کزین  
بر کد و خضر خا در پیش کزین  
بروح و شایع شرفش  
فرعون و لیلین پی خرد را  
شکستی به پند موش  
بانیت که صبر خوب رشت  
کو با که فلان نغمه کشته است  
کین خلق خدا بر ابره چند  
داگوشه برین طریق باشم  
ای یکم زده برین در زین  
من پیش رو ترا گویم  
یکم بود این مرادها

کشت بکریچین و ما چین  
وال شمر این و کورین  
از علم و عدل در زین  
اندانه میوه در با چین  
شست دو سن ترا و زین  
بر تخت است این سخن زین  
بروسر دور زین کزین  
سنان بلک شکر زین  
سر خیزنده بر زین  
آن خرد و امیر زین  
بر عرشش در شکر کین  
او کافر در نصیحت زین  
بر خیزه شده حصار زین  
چیز که فرادیت زین  
کاشتر کشم کار چوین



ای حجت نقیہ خراسان  
 در دولت غایب پاکین  
 تاورد بر آورد ز مغرب  
 کشتن این کسبند بنو فری  
 هیچ عجب نیست ازینا که است  
 نیست شکست آنکه هر جنبی  
 نیست عجب کافر ازنا صبه  
 جنب از فرسوسه انا رست  
 در سپهر مر از حجت  
 بوشن پیغمبری اسلام نت  
 فایده زین بوشن و مغفرت  
 مغفرت پیغمبری اندر سفر  
 نام مسلمان بسب کرده  
 نحری بار و بر تو ز جهل

باد بود مکن جلال چندین  
 دیوانت بشو حرکت لکن  
 تاویدن غایب با ما دین  
 کرده هم خواهد گشت اسپری  
 کشتن او عنصری و جوهری  
 سیر خفا شدن از کافری  
 زانکه بنا شرح عجب از فر فری  
 چند دور بر اثر ساری  
 برتن تو بوشن پیغمبری  
 زنده باین بوشن داین مغفرتی  
 نیست مگر خواب و خورایدری  
 ای غریب بخت چگونه بری  
 نیستی آنکه که بچاه اندری  
 نام چه سود است ترا مشتری

راه بر تو چو کی کوه است  
 چونکه نشانی صلب جریخت  
 مریسین و سبب خوشی خرم  
 دین تو بقید پریش  
 لاجرم از بیم که رسوا شوی  
 چنگ سو حرف سوز باشیز  
 خورشیدها رنگت بزدی  
 غمخوار است بزرد صدای  
 گشت پرسد کسی از شکا  
 باکت کنی کین سخن بر اکت  
 حجت پیش اور در بیان را  
 منجیل در سپه دین حق  
 نماند هر مضطرب عبس را  
 خیز و باندا بکند پیشیز  
 تا تو ز دنیا رمانی پیشیز

از تو نیاید و اگر به بری  
 کرد و چنین سخن کا زدی  
 کرد تو هرگز رقی کنده چری  
 دینم تعلیم بود سر سری  
 هیچ بنادر که کلمه بکندی  
 مانده شورش و خج بر بری  
 گشت بجایست خود خرم خودی  
 آن دل و جان را که از پروری  
 داور در غم پیش آوردی  
 چهل پوششی زبان آوردی  
 جنت پیش از در و مسجری  
 حیدرم از تو پیش مغفرتی  
 جزوه گویم که نو بود العنبری  
 تا بدلت زرد هم جعفری  
 بنشانی غل از کشتی



هیچ نیاری که ز بیم بشیر  
چند ز طعن با کبر که تو  
با نوزد از چند یکدیگر بزد  
لاجرم از زرد پیش صدی  
فاطمیم فاطیم فاطمی  
فاطمه را عاشقش ایند است  
شیعت ایند از برین  
من بفرم نام تو نامم بر  
کردم اصل خویش  
دستی عزت خانه رسول  
مرغفلا را بجز آن منم  
حجت دنیا بجهنمای من  
نگردد اندر زخم هر خنجر  
کردم پیکان شده تو را  
کردم نهان شده بر چشم

سوز ز جعفریم بگری  
ز تبت باران ز سنگری  
توزده من بره و دیگری  
توسری باشی و من خدی  
تا تو بدر ز غم اظهری  
پس تو را شیعت ایند  
شاید اگر دشمن صدندی  
من بر اسم از تو نواز فری  
الشیس بری دوی دپی  
کردم یکی دما زندی  
برسوی حجت مستغری  
شده جو قطره بحر کبری  
هر که به بند سخن نامری  
زین نغز دست برتری  
زین کند عیب کسی بری

خوب سخن جو به جو با نورد  
بنت جهان زلف شو شتر  
چند شکر عسکر را که سخن  
خبر به دار بر نغمه ساز  
این بنو نصر و بنو پادین  
فخر بدست که دانا که صیت  
دآب در و آتش و خاک و هوا  
هر که این راه جز یافت  
مرج و بری و غزل را که  
دفر ننگ که سوز مرد علم  
آزرد که کردم کز دم غربت جگر مرا  
در حال خویشن جوهر زلف بکرم  
کویم چو ایش نه تیر زمانه کرد  
کردم کمال فضل بود در خاطر

یکدوی دفر بهر دلاغری  
خبر به با کبر گوشت شتری  
شاید اگر خود جوهر عسکری  
در صفت رو برت کشتری  
جز که فردی با بی و چاکری  
علت این کند بیوفری  
از چو فنا دند دین راوری  
کوار بروده است بر بند اشتری  
علم خوانی و هنر نشتری  
پد خط است آن سخن دغری  
کوی زبان نباشد رکنستی کمر مرا  
مسطر اهر بر آید زانده بسر مرا  
چرخ چند جا هر سپید او کمر مرا  
چون خوار دراز کرد پس این با خط مرا



گر بقیه س فضل بکشتی دار در  
نی فی که جسیخ در در زمانه فضل  
داشتر از ضیاع ربه از جاه و مال بگن  
با فطر منور روشن تر از قمر  
باشکر زاننده با نفع تر از قمر  
گرمه سیر مال شوم همچو این دان  
اندیشه مرد را شجر خوب بر در است  
که بیدت هر که به بینی مرا تمام  
مگر بدین ضعیف شوم زانکه در سخن  
هر چند سکنم زینت روز و شب  
گیتی مرا را بگذر است ای پسر  
از هر چه حقیر بود مرا خدای  
مست خدا را که سر علم و دین تو بگر  
اندر جهان به دوستی خاندان حق  
در دیدن دشمنان و دانش بگرد

خبر بر سفر ماه بنور حق  
این گفته بود که گاه جوانی پر مرا  
این خاطر خیر جنبش گفت مرا  
ناید بکار هیچ متفر قمر مرا  
دین در خرد بسین است سپاه سپر مرا  
اندر شکم چه باید زنده جگر مرا  
برهنه علم ببرد از دبرک دبر مرا  
جنج غوان بچشم بصیرت کمر مرا  
زین جسیخ پرستاره فروشت از در  
جسیخ هفتت مجال سفر مرا  
زین هنر است نیز یکی ستفر مرا  
کرده است بجا ز درین بگذر مرا  
راه داد سر صفت و بگت در مرا  
چون آفتاب که در چشمن مشهور مرا  
چرخ دشمنان خویش بر دل گورد کرد مرا

گرمه درین سراسر نه چشم در آن سر  
ای ناگس نفا به بن من درین جهان  
من در دستار خویش کان بر دست  
بر من نو کینه در شد مرد دهم سخی  
تا مرا تو فخر دایم با فخر  
گر صفت خدا بر بود در فضل او  
الکون که شده دست که تو دشمنی  
خواب در خوابت کار تو را با خرد چه  
کار خراست سو خرد مند خواب و روز  
من با تو از حسد زینم درین سر  
آنجای هنر بکار و فضل بل نه خواب و روز  
چون پیش من غلابن رفتند بشمار  
روز درین قهر طاعت ازین گنبد بلند  
هر کس حذر من رقتنا و قدر کند  
الکون که عقل و نفس بگشتم تو خف منم

امروز جابر خویش چه باید بصر مرا  
هم ای نبود کس از تو بر مرا  
خبر تو بود یار به بگرد به بر مرا  
در دادم تو نبود خبر ز اثر مرا  
از کرد و عدد خویش کمر شکر مرا  
انگنده بگم که تو در جبر و جرم مرا  
نیز از دوست تو گوار دشکرم  
لیکن خرد به است ز غلاب و خور مرا  
نکست است ننگ با فرد ار که ز خرم  
کار ز نامر بخواند بجای دگر مرا  
بس غلاب خور ترا و خرد با هنر مرا  
گر چه دراز مانم رفته شمر مرا  
پروان پریده کبر جو مرغ به بر مرا  
با دست این سخن ز یکی نامور مرا  
از خویشین چه باید کردن خرد مرا



ای گشته خوشدلت بقضا و قدر بنام  
قول رسول حق چو در شی است بارود  
چون باد خوار گشتی اگر کا و نیستی  
ای آنکه دین تو بخیریم بجان خویش  
دانم که نیست خبر که بسوزد از صدای  
گر جز رضایت عرض مرد را غنیم  
دانم در رضا خویش تو یارب بود جان  
بچون بدرستی تو سخن گوید در روز  
گویند که حقی تو دانانی بر آه منم  
ز جورش که خورد داد و مرداد  
مجلس این طمع بیانات جیات  
ز بهر آنکه ناور دست آرد  
هر غلامی که جا و دیدان بمانی  
تو نامر باد چو ز شب و روز

چرخ خورشید سستور و کان مبر مرا  
بر کشش ترا که کا و تویی و شمر مرا  
الضاف ده مگور جفا و محو مرا  
از جور این کرده خزان باز فر مرا  
بوز حق ب چشم مقدر و مغر مرا  
بر چیزی زده بود عالم طفل مرا  
از فغان حق تو کنیز راست مرا  
زیرا که نیست کار خرابی از سر مرا  
از مال خست خیره چه نبرد کمر مرا  
نواند داد ما را هیچکس داد  
کسی بدی که دادش داد خورداد  
چو مرغان مر ترا خورداد مرداد  
درین پر باد خانه سخت بنیاد  
درین خانه بر آمد سال مفت و

خورد داد کیستی مرد با پیش  
این بر باد خانه همسم با جز  
چه کز این علو که هر پاک  
خداوند از نیاید ز و کنت هر  
و کز لبش بچو بر پس بنبر  
و کز در بند مال و ملک دادش  
ترا زندان جهانت و منت بند  
بچشم هر یکی سبک سحر گاه  
تو بنداری که نسزین و کل زرد  
چرا کردد بگرد خاک ویران  
مرا در کرد کار این ازین صیفت  
که البته بکشتی کرد این در  
و کز کفشد هر کز کس برنج در  
طمع چون کرد در از مکره دیس  
درین کردند از امت نیز دعوی

آن آن آید پس خورد داد مرداد  
برون با بد شدن ناچار با باد  
بدین زندان و این بند از به افتاد  
درین زندانش از بهر چه بنیاد  
درین زندان سوز او خنجر خنجر است  
چه غلامی کردش چنین کز شش آرد  
برین زندان و این بند آفرین باد  
برین حلاب بی دیوار و سیلاب  
بیاریده است بر پر زده کنگ لاد  
هر چندین هزار این جوی آب  
درین معنی چه داری با در کسناد  
برایش ن ابر با رحمت مبارک  
سخت از بند بیان کس جز تو فریاد  
زودید هر کز بولا داشت  
تقی افشاد با نزد یک اشتاد



هم آن این را هم این آن را خبر بود  
ز حرفی علمش دانست هر یک  
ترا و دیو ملعونند یکسر  
خدا را ز شر در هیچ راه داران  
ترا که قند بغداد است آنکه  
و یکم خبر این ستر بزدان  
بیتیر علی از خبرده جور و تایلر  
از آن دانا که بزد هر چه دادش  
دل سندان از او که بد سگاله  
کار و کردار تو که نسبت به زنگاری  
بستر بی پاک و پاک کنی فردا  
تو همانا که نه بشمار سری در نه  
کردستی بی آنکه بیازد و بیم  
بچوشت همه ضیق تو چون که

بگره او به دینی کند باد  
ستور است آنکه نادان بلخ و شاف  
مرا باد آنکه این کو پاره را زاد  
کرده خویش را اینسج مداراد  
نه بسته بر تو راه بغداد  
کسی این را زار بر ضیق کشد  
مغز زندان او جوئی و دانا د  
دل دانا و مصمام و کف راد  
فردی ز دل سندان پولاد  
نه همین بنم حسرت و استماری  
هر چه امروز فراز آری و بنگاری  
چون که فعل بد ازشت بنگاری  
ما ترا مار از بهر چه آزار ری  
لوز و شب یا بچه خویش بر پاکاری

دوری هر که چون تو ندیدم  
گفته پایت از بهر چه زایست  
گره کردی بر جاده ای جو خوشخواره  
زن به خورمانی که مرا با تو  
ببستی این و سرادار کنش را  
بکی یکی مطنج خوبت ز بهر ما  
که در این خاک ترش را تو چندی طبعان  
کرد کارت را فرود تو می پسندم  
تو بهر کار و خرد پیشه روانم در  
مرا سوسر خود بر تو بسی فضل است  
دل نه شمع مذاب است چه چیزی تو  
شمع تو راه جهان برود و در با  
مرا ز لاجرم ایزد نه هر خواند  
ما خداوند ترا خانه کعبه ربیم  
ز خدای بهر این فلک کردن را

بنت مان با تو با تو مگر خواری  
در بر زایمان چرخ باز به یواری  
گردانی ره نشکفت که خوشخواری  
سازگار نه صوابت من به یواری  
نه بگویش لا بیزا که نه محض ری  
این جهان و تو یکا مطنج لاری  
میشوی مژه و رنگت ساجاری  
بر چشم دل ای کنسبه زنگاری  
با نظری یکی نقطه پر کاری  
سبح کعبن و نه بر و به شکاری  
خبر شمع فرو زنده یکی تاری  
شمع من راه بایست سوز باری  
بگید ما را خواند است به یواری  
که تو او را فلک خانه کعبه لاری  
بزرگی کار کنی و ندیده بسنداری



بر من تو که نجسیم کهنها نیست  
 کور ما هر را در خاک و در باد  
 که زان بنده خندان سزاوار است  
 که می گفت دایم طسبی او را  
 مرد و دارای پسر عابد بکسو شو  
 دهر که درنده بدین پیه کس پورا  
 تو همی بینی گن پای می بندد  
 شخصت را است که من در اسن اویم  
 مرزا با به یاری ز کس فردا  
 چون که بر خویشین امروز ز بخش ما  
 خفته خفته و گویا که من آگاهم  
 که تویی حفته زهر چه کنه چندان  
 با ما دانست و در وعده بش می شکر  
 چون بگویمش که تا چند کنی بر من  
 این یکی جا در مکار زبون گیر است

که گردد هرگز ز کج ز پیداری  
 بخت پنهان شدن اندر شب تاری  
 درکش طاعت دهر تو سزا داری  
 بندگی کن بدست پی و پیری  
 به بر روز بخت بجز خور خور داری  
 بسته خواهدت هر که خبر داری  
 پسر خواهی شد و خیزه کبفاری  
 که بپریم تو که ناگفتی زاری  
 چرخ نیاید ز تو امروز مرا یاری  
 رکن او را چو بنشتر ز پیه بخاری  
 که شود بیرون بیکت به یاری  
 زرق دنیا را از طمع غریب داری  
 شش مکاشه دهد وعده بنیاری  
 تو او از زرق دستکار در غدا داری  
 چنه که در پس او بسبک داری

چون طلافه نه بر این زن عجب را  
 که ز بهر خورد خوابت ترا گوشش  
 این شوریت بسی گرم بیابارد  
 عزت داد مژداده جهان نام تو  
 تو چو حفته خور چون شدی ای نایاب  
 ناهمی دست راست بکاری به  
 چون فردا من از معصیت زنجی  
 که چه طرز از رعیت جهان از تو  
 سیرت زشت نه اندر خار مراد است  
 که چه بسیار زشت همان زشت است  
 یکی خوب چو دبا و چو منبر شو  
 سوس شهر خرد و حکمت ره میانی  
 سخن حکمتی از حجت بهد بری  
 بر چنین مراد دل ای مسکین

چونانکه مردان کاری گنجه کاری  
 پس بدست کور خویش گرفتاری  
 بهر آنچهش ز تر و خشت بیاباری  
 بری بکره ازین معسین و شوری  
 اینت نادانی و نجسی و گنجه داری  
 گنجه رود سر بحراب ز جنت داری  
 آنکه اقرار بیارم گنجه کاری  
 عالم الغیب کی خرد دستماری  
 سیرت نوبت که کو تو را حراری  
 زشت هرگز نشد خوب به بسیاری  
 که چه در شهر نه بر آزد و نه عطاری  
 که خوار بادید پنده باز آری  
 از نواز طایفه حبس در گرفتاری  
 چو کانت گشت پشت در خان بر چنین



بسیار تاغی براد اکنون  
باد آید آنچه منت بکنم پیش  
از صحت زمانه بی حاصل  
دیناودین شده ز تو زبیرا  
ز یادین شده است کز دینی  
دین بوی عنبر است و جهان عنبر  
دینا عروس دار بید را یید  
دینت جان جان تو تا جان را  
دل سوز چنبد بودهی حواهی  
زندان جان نت تنگ از نادان  
تینت نت منت مزرکنم زو  
تو بر مراد او بچه مرنازی  
بلکه که چیت بسته درین زندان  
ینکو برین که در کجی داری  
بکون طریق حکمت در متن را

زین مرکب مراد فروند زین  
کین در کین کشد ز نادان کین  
حاصل کنون بار چه داری این  
دینا یا فخر و نجستی دین  
آزما بجز اگر کت با بد این  
بی بوی خوش بوی عنبر و چه سر کین  
پشت چویافت از تو بدین کاپن  
جان نوز زوین ندر منشین  
خبره برین خیس تن از مسکین  
تیب رکارا و چه خور چسبیدین  
زیرا بخورد خواهدت این تین  
کاهی کپن دکاه بقططنین  
زنده روانی بچیت چسین این طین  
یکسو بکین چشم خرد کویین  
بردین پذیر جانم خرد بکین

ینکو کز درین که کونمانا  
کرمست نیست مغفرت بشناسی  
از فریدین شده است جد مردم  
دل درشت و بسته دتن داده  
کفتی مگر که دور بناید شد  
آخروفا کز جهان با تو  
این بود خور پیشین عالم را  
دکنون ز خور او پوشدی اگر  
دست علاج جان نغندان بر  
کندی مگر کین چو خردندان  
ز ان دیو پونا چو شد در نومید  
بر تخت علم حکمت نبش نش  
علمت کیمای همه شادی  
با نوز ماه شب بنه تاری  
مستانه سخن کوب بر جفمستان

از کوه قاف جفدک را با این  
ز زبچه در زورم در وین  
شبنم تفته کرد جدا ازین  
کاه بر مهر دکاه عنبر درین  
زین تلخ و شور و جرب و کشر و شیرین  
بر انکست رجعت چسین عسین  
که باز کرد در زور خور پیشین  
بر دم بجان خویش یکی باسین  
سوز نسیم تاب ده از استجین  
صفرای جلد را بخت در شکین  
اکنون بگیر دانم حور العین  
در بند کوشوار کمنش ز زین  
ایدون هم کمنش خردم تقین  
با علم حق هر بنه غمکین  
کر خردن مخور کمر ما این



که در سختی می با بد  
اگر بقیه بدان که برون آید  
کردر شود حسد بدل سندان  
ای خوانده کتب و کرده دل روشن  
اشعار زهد و بند بسی گفته است  
آن خوانده بخوان سخن حجت  
کرد نماز شکرش بر خوانی  
حجت بشود زهد در مقام جود  
جوانی سدا و فراغش کن  
ترا چند که تن دشمن پوشش  
اگر در پیر جان هر مایه است  
زنا دید تا چشمها گور دار  
بدل باش پندار و خفتند چشم  
زهرت بخوان آنچه یزدان نوشت

از دین چسبند لعل ز غم سینه  
از کوه تن بجای کمر پر دین  
شمت داند برون دمد اندوین  
بسته بعلوم حکمت و بند ازین  
آن تیر چشمش عرو روشن بن  
دین برکت مغز و بند ازین  
روح الایین کند زیست آیین  
برهان را قهر ز زند زوین  
سزا توانی در آغوش کن  
کنون چند که جان دشمن پوشش کن  
خرد تار و پودنش پوشش کن  
ز پیوده با گوشش مد پوشش کن  
بشو خویشش ضد فرکوشش کن  
ببسته شبها طین فراغش کن

از غم

زلفت خویش جوهر جاست را  
زدین حکمت آموزد و تقراط را  
علا گویش جو بان دین بپوشند  
اگر خوشتر تو زهر کرد این ملک  
در کردوش از تو بغفلت بخت  
کوبت چه کوزه شود  
آب باز آب شود  
جانش زنی فرار شود  
تن سویر پمید شود  
در دیار زری دیوانه بود  
در تنوز و در بان کبد و بار  
کفنی از آن کن آن آماده بود  
قلم و قند ز سر ما پنج و شش

دست معده سازد و دهن گوش کن  
بندک سخن ملک خاموش کن  
تو بهش را در صلا گوش کن  
بدانش تو زهر ملک گوش کن  
بگوشش و کلامش یکی گوش کن  
نمزه کوه پاک شود  
حاکم باز خاک شود  
تفت ز سر خاک شود  
باک باز باک شود  
روز و شب کرد بر بکوه دشت گشت  
جانب شهر آمد از کوه دشت  
زیر ضرب بعد این ز زیند گشت  
نوزی و کمان بگر ما هفت دشت



انکه ما را بود بی برکی چه شد  
راحت استی در سنج و نیست  
چو شیر بابت بود امر برادر  
دو چشمش چو آب نرم است و روشن  
کنندار بر جوشن آب روی  
که چون عاف آید بر جان ذات  
که تا جان بگوشد بگوشد از خون  
نشسته ز که بر چشمت در کدوی  
بپسید از چخار که تو چند روز  
خندید از و که که من به از تو  
او را چنان گفت که امر در ایگدا  
خردا که بر سر تو زود با لهر کا

در شمار با نواز بد چه گشت  
بر شا که گشت بر ما هم گذشت  
بجای بری بد بجای خوشی خوش  
دو چشمش چو سوزنده اش  
کنج با فرو پای هر که جسد  
چنان که شود زود عا به شل  
چو دستش آشفته سازند کل  
بر دست و برود به برود زینت  
گفتش چو باران فرو نمر مار می است  
بر ز شدم بوز تو این کا چشمت  
با تو مرا هنوز ز من حکام داد برین  
انکه شود چه بد که از ما دور است

چون فردمانی زنده کردار خویش  
آن شش گزینش گفتمند امر بر سر  
کنده بری گفت گشت خود در بر گشت  
مردم مغلوب ن گرسنه گریه  
مانش امر هزار دار و ندهی بضر  
راست که بجز زینت کرد و فرشته  
نندیشم از کسی که زنا دانی  
ابر سیاه با هوا اندر  
چو شها بر کریم نوس بجو سر  
به از تو بچخته بود مرغ لاغر  
کو بند عفا بی زور شهر بر تو است

پارس گشتی کمون و بیگت خو  
من بشعر آرم کمون از بهر تو  
مرزبانان تهر بود آرزو  
گاه بناله برادر و گاه بجزر  
از تو چو فرزند مهر بمانت بر تو  
کز تو به پیشگری چو شیر بفرود  
بامه رسن رکینه گشتن دارد  
از غفلت سگان چه زبان دارد  
بویران درون جعد سمع باشد  
به از گاه دو در چه بد نمود باشد  
دز بهر طبع بال در خویش پارس است



ناکه زبکی گوشه یکی سخت کانی  
در بال عقاب آمد آن تیر بگردوز  
زی تیر که کرد و پر خویش در آویدم

تیری جو قضا سر بد یکش در بر دست  
وزا بر مراد را بسوی بست فرود خوان  
گفت ز که نالیم که در ناست که بر ناست

هم چو مرغ از لطف رب بانیست  
کنه بغار یا ز اینز همس نیست  
خدا با این بلا و فتنه از دست  
لب و دندان ترکان خط را  
که در دست لب و دندان ایشان

که مرا هم هر باید کشیدن  
بگویم که تو توانی کشیدن  
و لیکن کس سر نر آورد جنبیدن  
بدین خوبی بنایت آفریدن  
بدندان دست و لب باید کشیدن

نشینده که دید یکی ز برک  
چون بافتش نزه ترش دنا خوش  
گفت که هر چه بود بدلت اندر

زرد آوئی گلنده بگو بر اندر  
و آن مغز تلخ باز بدور اندر  
رنگت هر چه نمود بر دور اندر

بار خدا با اگر ز دور خدا یا

صورت عالم همه جمیل سر شستی

کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
توسط هیئت مدیره

چهره رو مر و طلعت جستی را  
طلعت ز در دور می ترک پر شد  
چیت صراف اندر آفرینش عالم  
از چه سعید او شاد در از چه شقی شد  
نعت سنعم چرات در با در یا

مایه خوبی چه بود طلعت رشتی  
اچو دل دوزخی در در رشتی  
چون همه را دایه دست طه ز کشتی  
زاده محرابی و کیشش کشتی  
صحنه مغلس چرات کشتی کشتی

چند کرد که در این بچارگان  
تا زانستی بر بودر جنب عقاب  
فاستی بودر بوقت دین رس

بی کس را جوی در بس کس  
چون شدر عاقر کفر کس  
پارس کشتی کتون از مغلسی

در آینه  
از آینه  
از آینه





٣٤٧



Handwritten text in Arabic script, appearing to be a list or account, with several lines of text.

Handwritten text in Arabic script, appearing to be a list or account, with several lines of text.



